

تاج و تخت

از صادق کیا

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر

حاجخانه وزارت فرهنگ و هنر





از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر
اداره کل کتابخانه و اسناد
بناسبت جشن فرهنگ و هنر
آبان ماه ۱۳۴۸

بسم الله الرحمن الرحيم

تاج و تخت



از : صادق کیا

از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر

این کتاب پژوهش‌نامه‌ای است دربارهٔ واژه‌های تاج و تخت و واژه‌های فارسی دیگری که با آن دو هم‌معناست . شمارهٔ این واژه‌ها در زبان فارسی بیش از زبانهای دیگری است که نگارنده می‌شناسد و چنان‌که در این کتاب دیده می‌شود برخی از آنها به زبانهای گوناگون راه یافته است . این پیشی و راه‌یابی زادهٔ آئین پرشکوه شهریار و فرهنگ پیشرفتهٔ گسترده و زبان آسان و زیبا و توانای ایرانیان و بهره‌مندی ملت‌های بسیار در خاور و باختر از آنهاست . بررسی تازه‌ای که در صفحه‌های یازده تا شانزده

این کتاب درباره ترجمه واژه‌ها و نامها از زبانهای ایرانی به عربی انجام گرفته بخشی از بررسیهای چندین ساله نگارنده در زبان عربی است . امید است این بخش که چگونگی گسترش واژه‌سازی عربی و رابطه آن زبان را با زبانهای ایرانی روشنتر می کند مانند «قلب در زبان عربی» در کتاب جداگانه و به صورت گسترده‌تری نشر یابد .

در سال ۱۳۴۶ خورشیدی دو گفتار با عنوانهای «تاج» و «تخت» در شماره‌های ۶۰ و ۶۴ مجله هنر و مردم که از طرف وزارت فرهنگ و هنر ایران نشر می‌یابد از نگارنده به چاپ رسید . این کتاب همان دو گفتار است با دگرگونیها و افزونیهای فراوانی .

از دوست دیرین آقای دکتر احمد تفضلی استادیار زبانهای ایرانی باستان در دانشکده ادبیات تهران که فهرست واژه‌ها و فهرست کتابهایی را که در این کتاب به آنها بازگشت داده شده است فراهم آورده اند سپاسگزار است .

تهران ، مهر ماه ۱۳۴۸ خورشیدی

صادق کیا

فهرست

يك	ديباچه
سه	فهرست
۱	تاج
۳	افسر
۸	پساك
۱۷	تاج
۲۳	ديهيم
۳۱	داهول ، ديهول ، داهون
۳۴	رخ
۳۶	كله ، كلاه
۳۹	گرزن
۵۴	نيمتاج
۵۷	تيار
۵۸	خود
۶۱	تخت

۶۳	آماج
۶۷	آوند
۷۰	ارشیا
۷۲	اورنگ
۷۷	برپهن
۷۹	پات ، پاد
۸۲	نالار
۸۶	تخت
۸۸	جرد
۹۲	چاربالش ، چهاربالش
۹۷	چار گوشه ، چهار گوشه
۹۹	سریر
۱۰۹	سرینگاه
۱۱۴	شادورد
۱۲۳	غراورنگ
۱۲۷	کت
۱۳۶	کله زده
۱۳۸	گاه
۱۵۶	گرگر
۱۷۳	گوپال
۱۷۵	پیوست
۱۸۹	چند یادداشت
۱۹۱	فهرست واژه ها
۲۰۹	فهرست کتابها
۲۲۳	غلطنامه

تاج

افسر

«بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی»^۱
شاهنامه، ۱۶۴۴

«همه پادشاهی و لشکر تورااست
همان گنج باتخت و افسر تورااست»
شاهنامه، ۱۶۳۱

«اَفسَر» در فارسی به معنی «تاج» است.^۲ در پهلوی

۱ - شماره‌ای که زیر بیت‌های شاهنامه گذاشته شده شماره صفحه‌ای است از چاپ کتابخانه و مطبعه بروخیم (تهران، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۵ خورشیدی) که بیت در آن آمده است.
۲ - چنین است معنی «افسر» در فرهنگنامه جمالی و در فرهنگهای معیار جمالی، اداة‌الفضلا، فرهنگ جهانگیری، مجمع‌الفرس، فرهنگ رشیدی، مؤیدالفضلا، کشف‌اللغات، برهان قاطع، برهان جامع، فرهنگ شعوری، انجمن‌آرای ناصری، آندراج، فرهنگ نظام ولی در «صحاح‌الفرس» از «محمد پسر هندوشاه نخجوانی» که در سده هشتم هجری نوشته شده است (تهران، ۱۳۴۱ خورشیدی، صفحه ۹۹) معنی آن چنین است: «تاجی بود از ابریشم مکمل به جواهر» و این معنی در «شمس‌اللغات» نیز دیده می‌شود. در لغت فرس اسدی «افسر» یاد نشده است.

نیز به همین معنی ولی به صورت «اپیسر» apisar به کار رفته است. جزء نخستین آن «اَفْ» همان پیشوندی است که در فارسی به صورتهای «او» و «ف» نیز آمده و در واژه‌هایی مانند «افسان، فسان، اوسان: سنگِ ساب»، «افغان، فغان»، «افزودن، فزودن»، «افروختن» دیده می‌شود. معنی این پیشوند «به، به‌سوی، بر» و صورت باستانی آن دراوستا «آیی» aibi و «آیوی» aiwi، در فارسی باستان «آبی» abiy، در سنسکریت (هندی باستان) abhi است. جزء دوم «افسر» همان «سَر» فارسی است که در پهلوی نیز همین صورت و معنی را دارد ولی در اوستا به صورتهای «سَرَه» sarah و «سارَ» sâra بکار رفته است. صورت باستانی «سارَ» در فارسی به صورت «سار: سر» در آمده است و در واژه‌های افسار، نگونسار (=سرنگون)، سبکسار، گاوسار، بادسار، خاکسار، شرمسار، شاخسار، کوهسار، کُھسار، رخسار، چاهسار، چشمه‌سار، مارسار، دیوسار، گرگسار، سگسار نیز دیده می‌شود. این دو جزء بر روی هم می‌تواند معنی «چیزی که بر سر گذاشته می‌شود» داشته باشد. در فرهنگهای کهن عربی به فارسی مانند مقدمه‌الادب زمخشری، السامی فی الاسامی، قانون الادب تفلیسی، مهذب الاسماء، صراح، کتر اللغات معنی «تاج» به فارسی «افسر» داده شده است.

«افسر» از راه مجاز به معنی «سَر وَر، بزرگتر، مهتر» نیز بکار رفته است. فردوسی گفته است:

«ستون منا پرده کشورا
چراغ کیی افسر لشکرا»
شاهنامه ، ۱۵۳۹

«ستاینده شهریاران بدی
به مدح افسر نامداران بدی»
شاهنامه ، ۱۵۵۵

«بزرگان براو خواندند آفرین
که ما را توئی افسر و تیغ کین»
شاهنامه ، ۱۵۷۵

«درفش درفشان پس هرسری
که بودند از آن جنگیان افسری»
شاهنامه ، ۲۶۲۰

در تاریخ بلعمی (کانپور، ۱۹۱۶ میلادی، صفحه ۳۷۰)
چنین آمده است :

«پس کاهن پیش مادر خود رفت و گفت ای مادر قصه
من با من بگوی راست که از پشت همین پدر که می گویند
حاصل^۱ شده ام یا نه و اگر نه تو را بکشم ، گفت بدان که
پدر^۲ تو افسر قوم بود و مال بسیار داشت .»

«تاج» نیز از راه مجاز به این معنی بکار برده شده است^۳.
تزدیک چهل سال است که «افسر» در ایران به جای
واژه سنگین و نازیبای «صاحب منصب» به کار برده می شود

۱ - دراصل : «می گویند از حاصل» .

۲ - دراصل : « بد » .

۳ - نگاه کنید به همین کتاب ، زیر عنوان «تاج» .

و با به کار رفتن آن «صاحب منصب» فراموش شده است .
 این معنی که با معنیهای دیگر این واژه (آنچه بر سر است،
 تاج، سرور، مهتر، بزرگتر) بستگی بسیار نزدیک و روشن
 دارد تازه نیست و در شعرها و نوشته‌های فارسی افغانستان
 و هندوستان که پیش از این تاریخ سروده و نوشته شده ،
 به نظر رسیده است . برای نمونه دو عبارت زیر آورده
 می‌شود^۱ .

«پس افسران سپاه را پشمینه و سپاهیان را نقدینه
 اکرام و انعام فرمود» (تاریخ سلطانی)^۲ .

«دیگری را که هر سال از دربار می‌فرستند او را
 سیای‌ون گویند و آن ممیز اولین اقتدار و استقلال عظیم
 دارد و بر جمیع عثمانان و رعایا افسر و مختار جنگ و حرب
 است» (تاریخ چین)^۳ .

«افسر» به معنی صاحب منصب از فارسی به برخی از
 زبانهای هندی راه یافته است^۴ و برخی از دانشمندان
 هندوستان در واژه‌نامه‌های زبانهای خود آن را به عنوان
 واژه عاریه شده از فارسی یاد کرده‌اند^۵ .

۱- این دو عبارت را دوست دانشمند آقای یحیی ذکاء رئیس کتابخانه ملی
 تهران به نگارنده یادآور شدند . از ایشان سپاسگزار است .

۲- تاریخ سلطانی ، از سلطان محمدخان پسر موسی‌خان درانی ، بمبئی ، ۱۲۹۸
 قمری ، صفحه ۲۵۱ .

۳- تاریخ چین ، از پادری ایکسوس صاحب ، ترجمه محمد زمان‌خان مشهور
 به فرنگی‌خان ، کلکته ، ۱۸۶۴ میلادی .

۴- T. Grahame Bailey, An English - Panjabi Vocabulary, -
 Calcutta, 1919 : 79.

۵- H. M. Nasri and Syed Zulfaqar Husain, Muqbil -
 Dehlvi, The Royal Practical Urdu English Dictionary : 56.

شاید apsir که در زبان اندونزی به معنی « افسر »
(صاحب منصب) است نیز از فارسی به آن زبان راه یافته باشد.
افسر به معنی «تاج» به ترکی عثمانی راه یافته است .
واژه‌های زیر در فارسی با «افسر» ساخته شده است :
افسر و ر : تاجور ، پادشاه . فردوسی گفته است :

«سه افسرور از پیش سه تاجور

رخان‌شان پراز خون ز شرم پدر»

شاهنامه ، ۷۲

افسر آرا : تاج آرای ، شاه . افسر خدای : خداوند افسر ،
پادشاه . شاه افسر : نام گیاهی است که به فارسی نیز « بسک » ،
« بسه » ، « شاه بسه » و به عربی « اکلیل الملك » خوانده می‌شود.
در فرهنگهای فارسی « افسر دیر اعظم : آفتاب » ،
« افسر شدن : پادشاه شدن » ، « افسر سگری : نام یکی از
تصنیفهای باربد ، نام سازی » یاد شده است .

« افسر » در نامگذاری دختران بکار برده می‌شود
و برای نام خانوادگی و تخلص نیز برگزیده شده است .

پساک

«خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان امیر خراسان»
«تُرک هزاران به پای پیش صف اندر
هریک چون ماه بردو هفته درفشان»
«هریک بر سر پساک^۱ مورد نهاده
روش می سرخ وزلف و جعدش ریحان»^۲
رودکی

«من پساک^۱ از ستاک بید کنم
با تو امروز جفت سبزه منم»^۳
عمارة مروزی

این واژه که در بیشتر فرهنگها به صورت «بَساک» یاد شده به معنی تاجی است که از گل و گیاه درست شده باشد.

۱- در اصل: «پساک».

۲- نگاه کنید به «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» از سعید نفیسی، تهران، ۱۳۴۱ خورشیدی، صفحه ۵۰۶.

۳- لغت فرس اسدی، ویراسته عباس اقبال، تهران، ۱۳۱۹ خورشیدی، صفحه ۲۹۹.

شایسته می‌داند که معنی آن را از چند فرهنگ بیاورد :

« بساك : چون تاجی بود که از اسپرغمها کنند»^۱
 (لغت فرس اسدی) .

« بساك : تاجی باشد از اسپرغم که از گلها کنند»^۲
 (صاح الفرس) .

« بساك : تاجی باشد از گل و اسپرغمها که در روز
 عشرت بر سر نهند» (معیار جمالی) .

« بساك : چون تاجی بود از ریاحین و ازهار و انوار
 و اسپرغمها کنند که در روز عشرت بر سر نهند»^۳ (تحفة-
 الاحباب) .

« بساك : بالفتح ، تاجی که از گلها بافند ، هندش سهره
 خوانند» (شرفنامه) .

« بساك : تاجی که از گلها بافند و اهل هند آن را
 سهره^۴ و هندوان مور خوانند» (اداة الفضلا) .

« بساك : به فتح ، تاجی که از گلها بافند» (فرهنگ
 میرزا ابراهیم) .

« بساك : نام تاجی است که از گلها بافندش و اهل هند
 آن را سهره خوانند»^۵ (مؤید الفضلا و کشف اللغات) .

۱- در دستنویسهای دیگر لغت فرس چنین است : « بساك : چون تاجی بود که
 از گل کنند » ، « بساك : تاجی باشد که از اسپرغم بندند » ، « بساك : تاجی بود از اسپرغم
 که از گلها کنند » . نگاه کنید به پانویس صفحه ۲۵۴ لغت فرس اسدی ، ویراسته عباس اقبال .

۲- شاید در اصل چنین بوده است : « تاجی باشد که از گلها و اسپرغم کنند » .

۳- چنین است در دستنویس کتابخانه ملی ملک و یکی از دستنویسهای نگارنده
 و در دستنویس دیگری از آن او : « تاجی بود که از ریاحین سازند در روز عشرت بر سر نهند » .

۴- در اصل : « سهره » .

۵- در کشف اللغات « بافند » و « میخوانند » به جای « بافندش » و « خوانند » .

«بَسَاك : تاجی [که] از گلها سازند ، هند سهره گویند» (مدارالافاضل).

«بَسَاك : تاجی باشد که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد سازند و پادشاهان و بزرگان روزهای عید و جشن و روز دامادی بر سر نهند» (فرهنگ جهانگیری).

«بَسَاك : تاجی که از ریاحین ترتیب کنند و در روز عشرت بر سر نهند» (مجمع الفرس).

«بَسَاك : تاجی که از ریاحین مرتب سازند و روز عشرت [بر] سر نهند» (سرمه سلیمانی).

«بَسَاك : تاجی که از گلها و ریاحین و برگ مورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند» (فرهنگ رشیدی).

«بَسَاك : تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد سازند و پادشاهان و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان در روز دامادی بر سر گذارند و با بای فارسی هم به نظر آمده است» (برهان قاطع).

معنی این واژه در فرهنگهای نو تر مانند فرهنگ انجمن - آرای ناصری، برهان جامع، شمس اللغات، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام و فرهنگ نفیسی با آنچه آورده شد فرقی ندارد. تنها در آندراج از «فرهنگ فرنگ» چنین آمده است :
«بَسَاك : گلدسته و هار^۱ گل که در روز عید از آن آرایش دستار کنند».

واژه «یَسال» (به معنی «تاجی بود که در روز عشرت

۱- هار : گردن بند .

برسر نهند) که در تحفة الاحباب آمده است گمان می شود از بد نوشتن یا بد خواندن «بساك، پساك» پدید آمده باشد. این صورت در لغت فرس اسدی، صحاح الفرس، معیار جمالی، واژه نامه فرخ نامه جمالی، اداة الفضلا، مؤید الفضلا، كشف اللغات، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ رشیدی، لغات عالمگیری، غیاث اللغات، چراغ هدایت، بهار عجم، انجمن آرای ناصری، فرهنگ نظام دیده نشده ولی به مجمع الفرس سروری، برهان قاطع، برهان جامع، ستینگاس و فرهنگ نفیسی راه یافته است. این واژه در زبانهای پهلوی (فارسی میانه و پهلوی اشکانی نوشته های طرفان)، سغدی، ارمنی، اوستائی، به ترتیب به صورتهای «پوسگ» pusag، «اپساك» apsâk، «پسك» psak، «پوسا» pusâ بکار رفته است. «پساك» یا «بساك» فارسی از «*پوساك» *pusâka (پوسا + ك) باستانی آمده است.

واژه های «بساك» و «بسه» و جزء دوم «شاه بسه» نیز همین واژه است. این سه واژه در فرهنگهای فارسی نام گیاهی است که در عربی «اکلیل الملك» (تاج شاه) خوانده شده است. نام دیگر این گیاه در فارسی «شاه افسر» است. «اکلیل الملك» ترجمه «شاه بسه» یا «شاه افسر» است. نام عربی برخی از رستنیها ترجمه نام ایرانی آنهاست مانند: «آزاد درخت: شجرة حرّة». «پشه دار، دَر دار، سارخکدار، سارشکدار^۲: شجرة البَقّ». «دیودار، دیدار:

۱- «دَر» در فارسی به معنی «پشه» است.

۲- «سارخَك» و «سارَشَك» در فارسی به معنی «پشه» است.

شجرة الله^۱، شجرة الجن». «پنج انگشت : ذوخمسة اصابع». «جم اسپرم : ریحان سلیمان». «شاه اسپرم : ریحان الملك». «شاه بلوط : بلوط الملك». «شاه تره : بقلة الملك». «خرزهره : سم الحمار». «زبان گنجشك ، بنجشك^۲ زوان : لسان العصافير ، السنة العصافير». «گاوزبان : لسان الثور». «نان كلاغ : خبز الغراب». «گاو چشم ، چشم گاو ، دیده گاو : عين البقر». «زبان بره : لسان الحمل». «بنفشه سگ : بنفسج الكلاب». «انگورك توره^۳، روباه تربك ، روباه رزك^۴ : غنب الثعلب». «پيلگوش ، فيلگوش : آذان الفيل». «پياز موش : بصل الفار». «گندِ سگ : خصي الكلب». «ریش بز خالدار : لحية التيس». «بسیایه : كثير الارجل». «سپید خار : شوكة البيضاء». «سپید تاك : كرمة البيضاء». «سُرْخك : حميرا». «نیشكر : قصب السكر». «كيك واش^۵ : حشيشة البراغيث». «كلاج پا^۶ : رجل الغراب».

۱- برای ترجمه «دیو ، دیب» به «الله» در نظر گرفته شود «دیو داد» و «دیو دوست» در نام مردان خانواده ساجیان ، از ایرانیان اسروشنه . نگاه کنیده «معجم الانساب والاسرات الحاكمة فی التاريخ» از «زامباور» ترجمه زکی محمد حسن بك وحسن احمد محمود ، قاهره ، ۱۹۵۱- ۱۹۵۲ میلادی ، جلد دوم ، صفحه ۲۷۴-۲۷۵ و به F. Justi, Iranisches Namenbuch, Marburg, 1895 : 85.

۲- «بنجشك» صورتی از «گنجشك» است . صورت پهلوی این واژه «ونجشك» است .

۳- «توره» در فارسی به معنی «شغال» است و صورت پهلوی آن «تورك» است .
۴- این واژه به صورت «روباہ زيرك» در مفاتیح العلوم خوارزمی ، قاهره ، ۱۳۴۲ ، صفحه ۱۰۳ یاد شده است . «زيرك» در فارسی به معنی «زرشك» است و «رَز» به معنی «انگور و درخت انگور» و «رَزَه» به معنی «غنب الثعلب» .

۵- این واژه طبری (مازندرانی) است و «واش» در آن گویش به معنی «گیاه» است .
۶- «كلاج» در مازندرانی به معنی «كلاغ» است . در تحفة المؤمنین «كلاج پا» به عنوان يك واژه پهلوی یاد شده است .

«ترشه، ترشك، ترشينك: حماض». «گزنه^۱: قريض» .
 «گل رعنا: وردالحماق». «گل قحبه: وردالفجار» .
 «گل گنده: ورد منتن». «سيو لينگه واش^۲: ساق الاسود» .
 «گوش موش: آذان الفار» .

تنها نام رستنیها نیست که از ایرانی به عربی برگردانیده شده است. شماره واژه های دیگری که ترجمه گردیده کم نیست و نگارنده در این باره جزوهای فراهم کرده است. در زیر چند نمونه آورده می شود:

گاو دانه: حبّ البقر. ناخن بویا: اظفار الطيب.
 بیش موش: فارة البيش. گلاب: ماء الورد. چشم خروس:
 عين الديك. ماهی زهره: سمّ السمك. سریش ماهی: غری
 السمك. سنگ خروس: حجر الديك. سنگ جهودان:
 حجر اليهود. سنگ شیر: حجر اللبن. سنگ سگ: حجر
 الكلب. سنگ ماهی: حجر الحوت. سنگ روشنائی: حجر
 النور. سنگ پرستوك: حجر الخطاطيف. گاو سنگ: حجرة
 البقرة. گاو آب: ثور الماء. نانخواه (نغنخواه، نغنخواالان):
 طالب الخبز. کف دریا: زبد البحر. کف بوره: زبد البورق.
 ساداوران^۳: سواد الحکام. نار مشک: مسك الرمان.

۱- این واژه با «گاز» و «گزیدن» به معنی «نیش زدن و گاز گرفتن» هم ریشه است ولی «گزیدن» در فارسی معنی دیگری نیز دارد و آن «بریدن» است. «قرّض» در عربی به معنی «بریدن» است.

۲- این واژه مازندرانی است (siyu linge vâsh) به معنی «گیاه سیاه پا».

۳- در تحفة المؤمنین آمده است که «ساداوران معرب از سیاه داران است به معنی سیاهی درختان» و در برهان قاطع این واژه سریانی شمرده شده است در صورتی که «سواد الحکام» نشان می دهد که اصل آنرا «سیاه داوران، سیاهی داوران» می دانستند. نگاه کنید به «الجامع لمفردات الادوية والاعذية» از «ابن بیطار»، زیر «ساذروان» (ساداوران) .

اشنان^۱: غاسول^۲. آچین: قطیفه^۳. بیستگانی: حساب
العشرینیه. نان ساجی^۴: خبز الطابق. پنجه دزدیده: خمسه
مسترقه. ماهیانه: مشاهره. نیمروز: نصف النهار. مورچه
سواری: نمل فارس. ترسا: راهب. زخمه: مضراب.
پساوند: قافیه. آتشکده: بیت النار. دبستان^۵: مکتب.
دَر^۶: باب. میخکده: دارالضرب. نمکین: ملیح. نمک:
ملاحه. کهکشان: مجرّه^۷. پردگی: مخدره. نوشادر^۸:
ملح النار. کنگرزد^۹: صمغ الحشرف. ایران: احرار^{۱۰}.

۱- ترجمه این واژه به «غاسول» نشان می‌دهد که آنرا از ریشه «سنا snâ :
شستن» می‌دانستند. از این ریشه است واژه‌های فارسی «شنا، شناو، شتاب، شناه، آشنا،
آشناه، آشناب» و سغدی «سنام: گرمابه».

۲- از «غسل: شستن». ۳- از «قطف: چین».

۴- «ساج» در فارسی به معنی «تابه نان‌پزی» است. این واژه از زبانهای ایرانی
به ترکی راه یافته است. گمان می‌شود که (q) s'c سغدی که در برابر (yn) brz آمده
است (نگاه کنید به Sogdica از W.B. Henning، لندن، ۱۹۴۰، صفحه
۳۹) همین واژه باشد. در فارسی «برزن، بریزن، بیرزن، بریجن» به همین معنی است.
هنینگ «برزین» را یک واژه پهلوی اشکانی به معنی «بالش» گمان کرده است.

۵- این واژه دو جزء دارد. جزء نخستین آن (دب) همان است که در «دبیر»
نیز دیده می‌شود و صورت کهن تر آن در فارسی باستان dipi است به معنی «نوشته».
جزء دوم آن پسوند «ستان» است به معنی «جای».

۶- در معنی یک بخش از کتاب. در پهلوی نیز به همین معنی بکار رفته است.

۷- «مجرّه» از «جَر: کشیدن». جزء دوم «کهکشان، کاهکشان» را نیز
می‌توان از «کشیدن» دانست.

۸- ریشه و ساختمان «نوشادر» تاکنون روشن نبود. از این ترجمه پیداست که
جزء دوم آنرا «آذر» به معنی «آتش» می‌دانستند که در پهلوی به صورت «آتور» و در
فارسی به صورت «آذر» و «آذر» آمده است. «ملیح» در غربی به معنی «شیرخوارگی،
نمک» و «ملح» به معنی «شیر نوشانیدن به بچه» است.

۹- «زَد، زُد» به معنی «صمغ» است و جزء دوم «انگوزد، انگژد، انغوزه،
ونژد، ونیژد، کوزد، کوژده، کوژد، کوژده» همان است.

۱۰- نگاه کنید به کتاب «آریامهر»، تهران، ۱۳۴۶ خورشیدی، از نگارنده
همین کتاب.

این نکته درخور یادآوری است که برخی از واژه‌ها هم ترجمه شده و هم معرب گردیده است مانند :

جَلَاب ، ماء‌الورد : گلاب . ماهیزهرج ، سم السمک : ماهی زهره . شاهترج ، شیطرج ، بقلة الملك : شاه‌تره . بسفایج ، كثير الارجل : بسپایه . بنجنجشت . فتنجکشت ، ذوخمسة اصابع : پنج انگشت .

ترجمه نام جایها نیز نمونه فراوان دارد :

قرية الآس : ديه مورد^۱ . قرية الاسد ، قصر الاسد : ديه شیر^۲ . قرية العسل : ده انگبین^۳ . قصر الملح : ديه نمک^۴ . قرية الجسن : ده دیوان^۵ . قرية المجوس : ده گبران^۶ . خان الاسد : خان شیر^۷ . دیر الجص : دیر گچین^۸ . قصر الريح : دزباد^۹ . الحمراء : دز سرخ^{۱۰} . قصر الجوز : ده

۱- نگاه کنید به « المسالك و الممالك » ابن خرداذبه ، صفحه ۵۳ ؛ « نبد » من كتاب الخراج ، صفحه ۱۹۵ ؛ فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۱۲۹ و ۱۶۱ ؛ ترهة القلوب ، صفحه ۱۴۹ .

۲- نگاه کنید به « المسالك و الممالك » ابن خرداذبه ، صفحه ۵۱ ؛ مسالك الممالك اصطخری ، صفحه ۱۲۹ ؛ فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۱۶۴ .

۳- نگاه کنید به « المسالك و الممالك » ابن خرداذبه ، صفحه ۲۱ ؛ اعلاق النفیسة ، صفحه ۱۶۷ .

۴- نگاه کنید به ابن خرداذبه ، صفحه ۲۲ ؛ « نبد » من كتاب الخراج ، صفحه ۲۰۱ ؛ اعلاق النفیسة ، صفحه ۱۶۹ ؛ اصطخری ، صفحه ۲۱۵ ؛ فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد نخست ، صفحه ۹۴ .

۵- نگاه کنید به احسن التقاسیم ، صفحه ۴۰۱ .

۶- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۲۳۰ .

۷- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۱۳۰ .

۸- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۲۳۰ ؛ اعلاق النفیسة ، صفحه ۱۹۱ .

۹- نگاه کنید به « البلدان » یعقوبی ، صفحه ۲۷۹ ؛ احسن التقاسیم ، صفحه ۳۵۱ ؛ اعلاق النفیسة ، صفحه ۱۷۲ ؛ معجم البلدان ، جلد چهارم ، صفحه ۱۱۱ ، جلد دوم ، صفحه ۵۷۲ .

۱۰- نگاه کنید به اعلاق النفیسة ، صفحه ۱۷۲ .

گردو^۱. قصر مهدی : كوشك مهدی^۲. جبل الاسود : سیاه
 كوه^۳. الجبال : كوهستان ، قهستان^۴. العقبة : گریوه^۵.
 الحجرية : سنگین^۶. سوق الاربعاء : بازار چهارشنبه^۷. بیضا :
 در اسفید^۸.

بر گرداندن «اراراط» که در تورات نام آن کوهی است
 که کشتی نوح بر آن نشست به «جودی»^۹ (بخشنده) نشان
 می‌دهد که این کار پیشینه کهن دارد. چنین پیداست که جزء
 نخستین «اراراط» (ارا) را به معنی کوه گرفته‌اند که صورت
 اوستائی آن «هرا» است و «ال» در «البرز» همان است
 و جزء دوم آن (رات) را به معنی «بخشنده» که صورت
 پهلوی آن «رات» و صورت فارسی آن «راد» است. این
 است راز بکار رفتن «جودی» به جای «ارارات» که تاکنون
 کسی به آن پی نبرده بود.

-
- ۱- نگاه کنید به ابن خرداذبه ، صفحه ۵۱ ؛ تذهة القلوب ، صفحه ۱۴۹ .
 - ۲- نگاه کنید به احسن التقاسیم ، صفحه ۴۷۳ .
 - ۳- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۲۴۹ .
 - ۴- نگاه کنید به آثار البلاد ، صفحه ۳۴۱ .
 - ۵- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۱۳۰ .
 - ۶- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۲۵۱ .
 - ۷- نگاه کنید به اصطخری ، صفحه ۹۶ .
 - ۸- نگاه کنید به معجم البلدان ، جلد دوم ، صفحه ۵۶۱ ؛ فارسنامه ابن بلخی ،
 صفحه ۱۲۸ .
 - ۹- از «جود : بخشش ، رادی» و پسوند «ی» که در واژه‌های فارسی «کاری» ،
 «هنری» ، «دانشی» . . . دیده می‌شود .

تاج

«سَر داد و مهر از تو پیدا شده است
همان تاج و تخت از تو زیاده است»
شاهنامه ، ۱۶۳۵

«به خورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از چهرشان قَر و بخت»
شاهنامه ، ۱۵۱۱

«تاج» تاکنون در نوشته‌هایی که به زبانهای میانه و باستانی ایران در دست است دیده نشده است. صورت باستانی آن «* تاگ» گمان می‌شود و به ترتیب به صورتهای تاگ tag ، تاغا tâghâ ، تاج به زبانهای ارمنی ، سریانی و عربی راه یافته است . در زبانهای هندی (مانند اردو ، هندوستانی ، پنجابی ، بنگالی ، سندی) و ترکی عثمانی این واژه به صورت «تاج» و در زبان اندونزی به صورت tadjuk بکار می‌رود .

در ارمنی «تاگاور» tagavor به معنی «پادشاه» (تاجور) و «تاگوهی» taguhi (tagurhi) به معنی «شهبانو» است. جزء نخستین این دو واژه همان tag به معنی «تاج» است. در عربی تاج به «اتواج» و «تیجان» جمع بسته میشود و واژه‌های «تائج، متَّوج: تاجدار، تاجور»، «تتویج: تاج بر سر کسی نهادن»، «تتَّوج: تاج بر سر گذاشتن» از آن ساخته شده است. تاج، تاجه (نام زن)، تویج (تاج کوچک)، متَّوج^۱ در عربی از نامهای مردمان است و این نامها و لقبها و صفتها نیز به آن زبان با «تاج» درست شده است:

تاج الادباء، تاج الاسلام، تاج الاصفیاء، تاج الافاضل، تاج الامراء، تاج الخلافة، تاج الدوله، تاج الدین، تاج الرؤسا، تاج الریاسة، تاج السادة، تاج السلطنة، تاج الشعراء، تاج الشریعة، تاج العارفین، تاج العلی، تاج القراء، تاج الکتاب، تاج المعالی، تاج الملک، تاج الملوک، تاج الملة، تاج المملكة، تاج الوزراء، ذوالتاج.

«تاجدار» به همین صورت و معنی (پادشاه) در ترکی عثمانی بکار رفته و در آن زبان از «تاج» مصدر «تاجلانمق: تاج بر سر گذاشتن» ساخته شده است.

در اردو واژه‌های تاجدار (شاه)، سرتاج (تاج سر، سُرور)، تاج‌بخش، تاجداری (پادشاهی)، تاج خروس (نام گل)، تاجور (پادشاه)، تاجوری (پادشاهی) بکار

۱- راغب اصفهانی در «محاضرات الادباء»، بیروت، ۱۹۶۱ میلادی، جزء چهارم، صفحه ۳۷۲ می‌نویسد:
 «پادشاهان ایران و بسیاری از پادشاهان عرب تاج بر سر می‌نهادند و پادشاه را متَّوج می‌نامیدند».

می‌رود. درسندی نیز تاجدار به معنی «کسی که تاج دارد، شاه» و تاجپوشی به معنی «تاجگذاری» است.

معنی «تاج» در برخی از فرهنگهای فارسی و عربی به فارسی چنین است:

«التاج والاکلیل : افسر» (السامی فی الاسامی).
«تاج : افسر» (مقدمة الادب زمخشری، قانون الادب، مهذب الاسماء، صراح، کنز اللغات، منتخب اللغات).
«تاج : معروف [است] یعنی کلاهی که پادشاهان بر سر نهند» (مؤید الفضلا).

«تاج : افسر یعنی کلاهی که پادشاهان بر سر نهند» (کشف اللغات).

«تاج : اکلیل پادشاهان است و آن چیزی است که پادشاهان به جای دستار بر سر می گذارند» (شرح قاموس).
«تاج : افسر... جناب خیر المدققین... می فرمایند که تاج آن است که به طور کلاه بر سر می نهند و مگلل به جواهر می باشد و افسر آنچه مانند سپید و سپر بر سر گردانند و آن را چتر نیز خوانند و مجدالدین علی قوسی گوید که تاج در این ایام کسوتی معروف را گویند که دوازده ترك دارد و اکثر از سقر لاط قرمزی سازند و در اصل به فرموده شاه اسمعیل صفوی اختراع شده و لشکر او را به سبب پوشیدن تاج قرمزی قزلباش گفتندی و این لقب در ایران بر لشکریان ماند و از عدد تر کها عدد ائمه اثنا عشر علیهم السلام مقصود و مطلوب است» (بهار عجم، فرهنگ آنندراج).

«تاج : اکلیل و پارچه مزین به جواهر که سلاطین

بریشانی می‌بستند، کلاه جواهرنشان که سلاطین بر سر می‌گذارند، دسته‌ای از پَر یا گلابتون و مانند آنها که بریشانی کلاه طوری نصب‌کنند که حصّه‌ای از آن از کلاه بلندتر باشد و نام دیگر آن جیغه است اگر سلاطین به کلاه خود زنند، زنان و اطفال هم این تاج را استعمال می‌کنند، تاج به این معنی مجازاً در هر چیز شبیه به آن استعمال می‌شود مانند تاج خروس . . . و تاج هدهد و تاج طاوس . . . یکی از نامهای زنان ایران است، یکی از القاب سابق مردان و زنان ایران بوده که از دولت عطا می‌شده مانند تاج العلماء (لقب مرد) و تاج الملوك (لقب زن)^۱، کلاه درازی که درویشان بر سر می‌گذارند و اغلب دور آن رشمه یا پارچه می‌پیچند، در علم هندسه عبارت است از سطحی که مابین دو محیط دائرة داخل هم باشد، در اصطلاح علم طب آن حصّه از دندان که دیده می‌شود و حصّه پائین دندان ریشه نامیده می‌شود» (فرهنگ نظام).

«تاج: مأخوذ از تازی، افسر و دیهیم و کلاهی که برای پادشاهان از طلا و جواهر می‌سازند و داهم و داهیم و داهول و داهون و نوعی از کلاه بلند و طّره و کاکل و گوشت‌پاره سرخ که بر سر مرغان است و پوپ نیز گویند» (فرهنگ نفیسی).

این واژه‌ها در فارسی با «تاج» ساخته شده است:

۱ - لقب مردان نیز بوده است. نگاه کنید به «معجم الانساب والاسرات الحاکمة فی التاریخ الاسلامی» از «زامباور».

تاج آور، تاج بانی^۱، تاج بخش، تاج بخشی، تاج پوش (پارچه‌ای که با آن تاج را می‌پوشانند)، تاج تاش (خداوند تاج)، تاج خانه (جائی که در آن تاج نگهداری می‌شود)، تاج خواه، تاجدار، تاجداری، تاج ده (تاج بخش)، تاجدوز (کسی که کلاه دوازده ترك قزلباشهارا می‌دوخت)، تاجستان، تاج فروز، تاجگاه^۲ (=تاج خانه)، تاجگذاری، تاجوار، تاجور، سرتاج، نیمتاج.

این نامها نیز در فارسی با «تاج» ساخته شده است :
تاج بانو، تاجبخش، تاج‌ماه، تاجی، زرین تاج، گوهر تاج، نیمتاج.

در فرهنگهای فارسی «تاج شمع : شعله شمع»، «تاج فیروزه : آسمان»، «تاج کیخسرو، تاج گردون، تاج فلک، تاج لعل، تاجدار فلک : خورشید»، «تاج عنبر : زلف»، «تاج سعدان : زحل» یاد شده است.

«تاج» مانند «افسر» به معنی «سروار، مهتر» نیز از راه مجاز بکار رفته است :

«ای سر آزادگان و تاج بزرگان

شمع جهان و چراغ دوده و نوده»^۳

دقیقی

۱- در این بیت قطران (دیوان او، صفحه ۳۸۱) :

«تو آن تاج بخشی که هر تاجداری در ایوانت هرب کند تاج بانی»

۲- در «عجایب المخلوقات» از محمد بن محمود طوسی، صفحه ۴۹۸ به معنی «پاینتخت» بکار برده شده است.

۳- لغت فرس اسدی، ویراسته عباس اقبال، تهران، ۱۳۱۹ خورشیدی، صفحه ۴۷۶.

«فغان کرد کای شهریار جهان
 سر نامداران و تاج مهان»
 شاهنامه ، ۱۳۹۳
 «خسرو غازی سرشاهان و تاج خسروان
 میرمحمود آن‌شه دریادل دریاگذار»^۱
 فخرخی
 «چراغ زمین، شمس‌دین، تاج ملکت
 که فخر ملوکی و تاج کیانی»^۲
 قطران

یادداشت

tagavor ارمنی به معنی پادشاه که در صفحه ۱۸ از آن
 یادشد در نوشته‌های فارسی و عربی به صورتهای «تکور»
 و «تکفور» بکار رفته است. نگاه کنید به رحله ابن بطوطه ،
 صفحه ۲۲۵ ؛ کتاب دیار بکریه ، جزء اول ، صفحه ۱۳ ؛
 مختصر سلجوقنامه ابن بی‌بی ، صفحه ۴۰ ، ۴۲ ، ۵۶ .

۱- دیوان فخرخی ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی ، صفحه ۸۵ .

۲- دیوان قطران ، تبریز ، ۱۳۳۳ خورشیدی ، صفحه ۳۸۱ .

دیهیم

« بزرگ است این را میندار خرد
که دیهیم را خوار نتوان شمرد »
شاهنامه ، ۲۶۵۷
« که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت »
شاهنامه ، ۱۴۹۵

صورت‌های دیگر « دیهیم » در فرهنگ‌های فارسی داهیم ،
داهیم ، دِهیم ، دیهیم است . این واژه در نوشته‌های پهلوی
(فارسی میانه و پهلوی اشکانی طُرفان) به صورت « دیدیم »
و در نوشته‌های سغدی به صورت « دِیدم »^۱ آمده و از زبان‌های
ایرانی (شاید سغدی) به صورت « دِ دِم » به ترکی کهن راه

۱- ر . گوتیو گفته است که با این واژه مانند يك واژه ایرانی باستان
R. Gauthiot, * dādhîma , * dāidhîma رفتار شده است . نگاه کنید به
Essai de grammaire sogdienne, Paris, 1914 - 23: 138.

یافته است.^۱ محمود کاشغری در «دیوان لغات الترك»^۲ معنی آن را به عربی چنین داده است :

«دِ دِمَ : الاكليل الذی یلبسُ بها العروس ليلة الزفاف» (دِ دِمَ : آن تاجی است که شب زفاف بر سر داماد گذاشته می شود).

همچنین این واژه از زبانهای ایرانی (شاید سغدی) به مغولی (به صورت titim) راه یافته است .

«دهیم ، دیهیم» dihîm ترکی عثمانی از فارسی نوین گرفته شده است .

این واژه در یونانی به صورت diadêma آمده است ومعنی آن در نوشته‌های کهن آن زبان «نوار دور تیار پادشاهان ایران و دیهیم و تاج پادشاهی» است . diadêma از یونانی به لاتین (diadêma) رفته و از آن زبان به فرانسه (diadème) و به آلمانی (Diadem) و به انگلیسی (diadem) راه یافته است .

ریشه آریائی این واژه «dêi , dâ , dê , dî» به معنی «بستن» گمان شده^۳ که صورت اوستائی آن «دیا» dyâ است . از این ریشه در فارسی واژه‌های «دام : چیزی که جانوران به فریب در آن گرفتار می شوند» و «دامک ، دامنی : مقنعه و روسری زنها» را داریم . «دام» به زبان ارمنی نیز به صورت dam راه یافته است . درسسکریت از همین ریشه

۱- این واژه (didm) درمنتهای ترکی طرغان نیز دیده شده است .

۲- دیوان لغات الترك ، جلد نخست ، صفحه ۳۳۳ .

۳- نگاه کنید به J. Pokorny, Indogermanisches etymologisches Wörterbuch, 183.

واژه‌های « dita : بسته »، « dāman دامن : بند ، ریسمان » ساخته شده است .

معنی « دیهیم » از برخی از فرهنگهای فارسی :

« دیهیم : کلاهی بود به جواهر مرصع کرده و گروهی گویند تاج بود »^۱ (لغت فرس اسدی طوسی).

« دیهیم : دیهیم و گرزن تاج (بود) » (فرخنامه جمالی).

« دیهیم : تاج باشد که ملوک دارند و بعضی گویند

کلاهی مرصع است که پیش از این ملوک و سلاطین داشتندی » (صاح الفرس).

« دیهیم : نیمتاجی باشد مرصع که پادشاهان عجم

داشتندی و آن را داهیم نیز گویند » (معیار جمالی).

« داهیم و دیهیم : چاربالش و تخت و اورنگ باشد

و گروهی گویند تاجی است مرصع که پادشاهان عجم داشتندی » (تحفة الاحباب).

« داهیم : کلاه مرصع به جواهر » (اداة الفضلا).

« داهیم : کلاه مرصع به جواهر که آن را دیهیم نیز

گویند و قیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا

فرق کرده است ، دیهیم را به معنی چتر و داهیم را به معنی کلاه مذکور کرده است » (مؤید الفضلا).

« دیهیم : کلاه مرصع به جواهر و قیل تخت و چتر

کذا فی شرفنامه و در ادات به جای کلاه تاج است و در لسان

۱- چنین است در متن ویرایش عباس اقبال و دریا نویس معنی این واژه از دستنویسهای دیگر لغت فرس چنین آورده شده است : « کلاهی بود مرصع » ، « کلاهی بود مرصع و گویند تاج است » ، « کلاهی بود به جواهر مرصع کرده و ملوک پیشین داشتندی و گروهی تاج را دیهیم خوانند » .

الشعرا دیهیم به معنی چتر فقط است اما به معنی کلاه مذکور داهیم است و در دستور دیهیم به معنی تخت و کرسی فقط مسطور است» (مؤیدالفضلا).

«داهیم: کلاه مرصع به جواهر که آن را دیهیم نیز گویند [و] به معنی تخت و چتر [نیز] آمده است» (کشف اللغات).

«دیهیم: همان داهیم یعنی تخت و کرسی و چتر [و] کلاه مرصع به جواهر» (کشف اللغات).
«داهیم: کلاه مرصع به جواهر و قیل تخت و چتر» (مدارالافاضل).

«دیهیم: به فتح، چتر شاهی و قیل تخت و تاج ملوک و قیل جامه بالای تخت که برو پادشاهان نشینند و در حل لغات است: و کلاه مرصع . . . و در تبختر است: داهیم به الف نیز گفته اند» (مدارالافاضل).

«داهیم و داهم: تاج پادشاهان را گویند و آن را دیهیم نیز خوانند» (فرهنگ جهانگیری).

«دیهیم: با اول مفتوح به ثانی زده و های مکسور و یای معروف تاجی بود که مخصوص پادشاهان باشد» (فرهنگ جهانگیری).

«دیهیم: به معنی تاج باشد . . . و آن را داهیم نیز گویند» (مجمع الفرس).

«دیهیم: تاج و داهیم نیز گویند و اصل داهیم است و دیهیم اماله آن است و در جهانگیری داهیم به حذف یا نیز آورده» (فرهنگ رشیدی).

«داهیم : تاج پادشاهان را گویند و آن را دیهیم نیز خوانند و تخت و چتر پادشاهی را هم گفته‌اند» (برهان قاطع).

«داهیم : به معنی دیهیم است که تاج مرصع باشد» (برهان قاطع).

«دیهیم : به کسر ها، بروزن تعظیم، تاجی که مخصوص پادشاهان است و به معنی تخت و چاربالش و چتر هم گفته‌اند و بعضی گویند دیهیم افسری بوده که آن را در قدیم به جهت تیمّن و تبرک بر بالای سر پادشاهان می‌آویخته‌اند و کلاه مرصع را نیز گویند» (برهان قاطع).

«دیهیم : بالفتح و الیا و کسر الها و سکون الیا [ء] الثانية ايضاً تاج که مخصوص به شاهان است» (لغات عالمگیریه).

«دیهیم : یعنی تاج که داهیم نیز گویند و جامه بالای تخت که بر او پادشاهان نشینند و کلاه مرصع» (شمس اللغات).

«داهیم و داهیم : به کسر ثالث ، (۱) دیهیم که تاج پادشاهان باشد ، (۲) تخت پادشاهی» (برهان جامع).

«دیهیم : چو تعظیم ، تاجی است مخصوص پادشاهان و به معنی تخت و چهاربالش و کلاه مرصع و به معنی چتر سایبان و بعضی گفته‌اند افسری بوده در قدیم که به جهت تیمّن و تبرک بر بالای سر پادشاهان می‌آویختند» (برهان جامع).

«دیهیم : تاج و تخت و چتر و کلاه مرصع و به معنی

جامه بالای تخت که پادشاهان بر آن نشینند» (بهار عجم).
 «داهیم: به معنی تاج پادشاهان است و آن را دیهیم
 نیز گویند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری).
 «دیهیم: به معنی تاج است و اصل داهیم بوده و دیهیم
 اماله آن است و داهم نیز گفته‌اند... و آن را داهی نیز
 گفته‌اند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری).
 «دیهیم: بالفتح و یای دوم معروف به معنی تاج،
 از مؤید و سروری و مدار و کشف و جهانگیری و سراج
 اللغات و برهان» (غیاث اللغات).
 «داهم و داهیم: کلاهما به معنی تاج مرصع...»
 (فرهنگ شعوری)^۱.
 «داهیم: تاج شاهان... دیهیم اماله همین لفظ است،
 درسنسکریت دامن^۲ به معنی گردن‌بند گل و سر‌بند گل است
 از ریشه دم^۳ به معنی بستن، داهیم از همان ریشه است چه
 سلاطین قدیم تاج گل دور سر می‌بستند، دَیْدَم diadem
 انگلیسی از همان ریشه است» (فرهنگ نظام).
 «داهم: مخفف داهیم است به معنی تاج» (فرهنگ
 نظام).

«دیهیم: اماله داهیم، کلاهی بود به جواهر مرصع
 کرده و ملوک پیشین داشتندی و گروهی تاج را دیهیم
 خوانند... لغت الفرس» (فرهنگ نظام).

۱- در فرهنگ شعوری «داهیم، دیهم، دیهیم» نیز به همین معنی آمده است.

۲- در اصل این واژه به خط سنسکریت نیز نوشته شده است.

۳- در اصل این واژه به خط سنسکریت نیز نوشته شده است.

«داهیم : دیهیم و تاج مرصع پادشاهان و تخت پادشاهی
و چتر پادشاهی» (فرهنگ نفیسی).

«داهیم : دیهیم و تاج مرصع پادشاهان» (فرهنگ
نفیسی).

«دیهیم : دیهیم و تاج و افسر پادشاهان ایران»
(فرهنگ نفیسی).

«دیهیم : دیهیم» (فرهنگ نفیسی).

«دیهیم : تاج مخصوص پادشاه و تخت و چاربالش
و چتر و کلاه مرصع و افسری که جهت تیمن و تبرک
بر بالای سر پادشاهان می‌آویزند» (فرهنگ نفیسی).

صورت «داهیم»، «داهیم»، «دیهیم»، «دیهیم»
در واژه‌نامه‌های کهن (لغت فرس اسدی، واژه‌نامه فرخنامه
جمالی، صحاح الفرس) یاد نشده است. «داهیم» را نخست
بار شمس فخری در معیار جمالی زیر «دیهیم» داده است.
گواه این صورت در فرهنگهایی که یاد گردیده^۱ این بیت
قطران است:

«ایا ناصح شاه دیهیم^۲ داری

و یا حاسد شاه داهیم داری»

در فرهنگ شعوری بیت دیگری نیز از میرنظمی گواه آورده
شده است.

۱ - در فرهنگ جهانگیری، فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ نظام،
فرهنگ شعوری، فرهنگ آندراج.

۲ - در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ شعوری: «داهیم».

واژه‌های « دیهیم‌جوی » ، « دیهیم‌دار » (پادشاه) ،
« دیهیم‌ساز » در فارسی با « دیهیم » ساخته شده است .
در سغدی « ذی‌ذیم‌بر » ، از « ذی‌ذیم : دیهیم » + « - بر »
(= فارسی « - ور ») به معنی « دیهیم‌دار ، تاجور » است .

داهول ، دیهول ، داهون

این واژه‌ها نیز در برخی از فرهنگهای فارسی به معنی «تاج مرصع» یاد گردیده ولی گواهی برای آنها دیده نشده است . در مجمع‌الفرس سروری چنین آمده است :

«داهل : به ضم هاء ، علامتی باشد که در صحرا به زمین فرو برند تا صید از آن بترسد و به دام آید . . . و در تحفه به کسر هاء نیز آمده و در نسخه میرزا داهول آمده به معنی علامات‌ی که بر اطراف زراعت راست کنند بواسطه منع وحوش از خرابی زرع . . . و در نسخه حلیمی داهول به معنی تاج مرصع باشد و به اماله دیهول گویند و در سامی به معنی اول آمده و معربش داحول است »

نسخه حلیمی که سروری از آن یاد کرده فرهنگی است

فارسی به ترکی از لطف‌الله بن یوسف حلیمی^۱.

«داهول : بروزن شاقول ، به معنی داهل است و آن علامتی باشد که دهقانان بجهت دفع جانوران زیانکار در میان زراعت نصب کنند و سیادان بر کنار دام سازند و به معنی تاج مرصع هم به نظر آمده است» (برهان قاطع).
«دیهول : با اول به ثانی مجهول رسیده و های به واو کشیده و به لام زده، به معنی آخر داهول است که تاج مرصع باشد» (برهان قاطع).

«دیهول : چوبی پول ، تاج مرصع» (برهان جامع).
«دیهول : با اول به ثانی رسیده و های با واو کشیده و به لام زده، به معنی تاج مرصع باشد» (فرهنگ آندراج).
«داهول و داهون : داهل و علامتی که در زراعت و پالیز جهت دفع جانوران موزی نصب کنند و علامتی که سیاد در بیابان نصب کند تا صید از آن رمیده به جانب دام آید و داهم و تاج مرصع پادشاهی» (فرهنگ نفیسی).
«دیهول : داهول و تاج مرصع» (فرهنگ نفیسی).
«داهول» و «داهون» و «دیهول» در فرهنگ ستینگاس به معنی «تاج گوهر نشان» یاد شده است.

این واژه‌ها به معنی تاج در لغت فرس اسدی ، صحاح الفرس ، واژه‌نامه فرخنامه جمالی ، معیار جمالی ، شرفنامه ، تحفة الاحباب ، مؤید الفضلا ، اداة الفضلا ، مدار الافاضل ، کشف اللغات ، فرهنگ میرزا ابراهیم ، فرهنگ جهانگیری ،

۱ - نگاه کنید به دیباچه مجمع‌الفرس سروری ، صفحه ۳ .

سرمه سلیمانی ، فرهنگ رشیدی ، لغات عالمگیریه ، فرهنگ شعوری ، انجمن آرای ناصری ، فرهنگ نظام ، غیاث اللغات ، بهار عجم ، شمس اللغات ، مصطلحات الشعرا ، چراغ هدایت به این معنی یاد نشده است .

رخ

یکی ازشش معنی «رُخ» در فرهنگ جهانگیری چنین یاد شده است :

«چهارم ، تاجی باشد که پادشاهان بر سر نهند و آن را دیهیم نامند ، حکیم قطران فرماید :

گرفته پای تختش را فلك رخ
تتايد جاودانه بخت از او رخ»

این معنی در مجمع‌الفرس سروری ، برهان قاطع ، فرهنگ رشیدی ، برهان جامع ، ستینگاس ، فیروزاللغات و فرهنگ نفیسی نیز برای «رخ» داده شده است .

بیت گواه فرهنگ جهانگیری از مسمّطی است در ستایش امیر شمس‌الدین که در صفحه ۴۵۱ دیوان چاپی قطران (تبریز ، ۱۳۳۳ خورشیدی) به این صورت آمده است:

«گرفته اسب بختش را فلک رخ»

تتابد جاودانه بخت زو رخ»

در این بیت معنی «رخ» در مصراع نخست «دهنه، عنان» است نه «تاج» و «رخ» به معنی «عنان» در فرهنگها یاد شده است.

در لغت فرس اسدی، واژه نامه فرخنامه جمالی، صحاح الفرس، معیار جمالی، تحفة الاحباب، مؤید الفضلا، مدار الافاضل، کشف اللغات، لغات عالمگیریه، غیاث اللغات، چراغ هدایت، مصطلحات الشعرا، بهار عجم، انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام، شمس اللغات «رخ» به معنی «تاج» نیامده است.

گمان می شود که معنی «تاج، دیهیم» برای رخ از اشتباه نویسندۀ فرهنگ جهانگیری پدید آمده و سپس به برخی از فرهنگها راه یافته است.

کلاه، کلاه

«بر آن تخت می تافت خسرو چو ماه

ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه»

شاهنامه، ۷۵۳

«به جان و سر شاه و خورشید و ماه

به دادار خود کام و تخت و کلاه»

شاهنامه، ۷۳۹

این واژه نیز گاهی به معنی «تاج» بکار رفته است .
در برهان قاطع معنی آن چنین داده شده است :

«کلاه : معروف است یعنی چیزی که از پوست و پارچه
زربفت و غیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان را نیز
گویند».

در بهار عجم معنی کلاه چنین یاد شده است^۱:

۱ - نیز نگاه کنید به فرهنگ آندراج و فرهنگ نظام و فرهنگ فارسی به انگلیسی
ستینگاس .

«کلاه: معروف [است] و کلا و کله مخفف آن [است]
و نیز چیزی به صورت کلاه که بر میوه ها باشد به طرفی که به شاخ
درخت پیوسته بود . . . و به معنی تاج پادشاهان مجاز است
و به کیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص ، میرزا صائب:
سودای عشق در سرمجنون بی کلاه

با تکمه کلاه فریدون برابر است»
کلاه در بسیاری از بیت های شاهنامه فردوسی معنی
«تاج» دارد :

«اگر تخت خواهی همی با کلاه
ره سیستان گیر و برکش سپاه»

۱۶۳۹

«بدانست کآن گنج و تخت و کلاه
نبخشد بدو نامبردار شاه»

۱۶۳۲

«کجا آن همه خلعت و پند شاه
کمرهای زرین و تخت و کلاه»

۱۶۰۲

معنی «تاج» برای «کلاه» در واژه های فارسی «کلاه
دار ، کله دار ، کلاه ور: پادشاه» و «کلاه داری ، کله داری:
پادشاهی» نیز دیده می شود .

«کلاه» به همین صورت و به صورت «کله» و به معنی
معمول آن در ترکی عثمانی به کار رفته و از آن واژه های
«کلاهچی : کلاه دوز ، کلاه گر» ، «کلاهلی : کلاهی
(کلاه دار)» ساخته شده است .

این واژه به اردو (به صورت «کُلا» و «کُلاه») و به زبان اندونزی (به صورت kulah, kolah) نیز راه یافته است و در عربی عراق به همین صورت کنونی فارسی بکار برده می شود.

«کلاه» در گویشهای لری «کَلَو» kolow «کِلَو» kelow، در گویشهای کردی «کَلَو» kelâw, kalâw، در اورامانی «کِلَاو» kelâwa، در اشتهااردی «کِلَاو» kelâwa، در ابراهیم آباد قزوین kelewa، در سنگسری «کَلَف» فراگو (تلفظ) می شود. در جهرم فارس کونه خرما^۲ «کَلَف» kalafa و در گویش فرخی^۳ «کلوو» kolavu (= *کُلاهه، کُلاهک) نامیده می شود و این صورتها نشان می دهد که صورت کهنتر کُلاه «کُلاف» بوده است. بدل شدن «ف» پس از وا که (vowel) به «ه» در واژه های زیر نیز دیده می شود:

دَهَن، دَهان = اوستائی «زَفَن» . کوه، کُته = پهلوی «کوف» kôf، فارسی باستان kaufa، اوستائی kaofa. تَه = تَف. بوه^۴ = بوف^۵.

۱- هر دو صورت با «ل» سنگین کردی.

۲- نگاه کنید به چند سطر بالاتر، به معنی «کلاه». در «بهار عجم».

۳- یکی از آبادیهای کویر نمک است نزدیک جندق و خور.

۴- این صورت در فرهنگهای عربی آمده است.

۵- به معنی «بوم»، «جغد».

گرزن

«پادشاهی که زبیدش گه بار
ماه و خورشید یاره و گرز»
دیوان مسعود سعد، ۳۹۴
«به نام و ذکرش پیر است منبر و خطبه
به فر و جاهش آراست یاره و گرز»
دیوان مسعود سعد، ۳۸۸
«چو بشنود این سخنها خواجه از من
مرا بر سر نهاد از فخر گرز»
ویس و رامین، ۲۱
معنی این واژه از برخی از فرهنگهای فارسی در زیر
آورده می شود :
« گرز : نیمتاجی بود از دیبا بافته^۱، به زر و گوهر

۱ - در اصل : « بیافتد » .

مغَّرَق کرده و گویند تاجی بود بزرگ وزین پرجواهر
و ملوک از بر تخت به سلسله بیاویختندی^۱» (لغت فرس
اسدی^۲).

«گرزن: تاج بود»^۳ (فرخ نامه جمالی، صفحه ۳۲۳).
«کرزن: نیم تاجی باشد از دیبا [بافته] و جواهر دراو
نشاند و گویند تاج گرانبار بود که به جواهر مکرر کرده
باشند و ملوک قدیم در وقتی که بر تخت نشستندی آن را
به سلسله زرین بالای سر ایشان بیاویختندی» (صاح
الفرس).

«گرزن: نیم تاجی باشد مرصع که پادشاهان فرس
چون بر تخت نشستندی به زنجیر زر از بالای سر ایشان
بیاویختندی و احیاناً بر سر نهادندی» (معیار جمالی).
«کرزن: نیم تاجی مرصع بود به زر و جواهر که
پادشاهان فرس چون بر تخت نشستندی به زنجیر زر آن را
بر بالای سر ایشان بیاویختندی و احیاناً بر سر نهادندی»^۴
(تحفة الاحباب).

۱- این معنی درپانویس لغت فرس از دستنویسهای دیگر چنین داده شده است:
«نیم تاجی باشد از دیبا بافته و جواهر درو نشاخته گویند تاجی بزرگ بودی که به سلسله
از ایوان درآویختندی، ملکان نخست داشتندی»، «نیم تاجی بود از دیبا بافته و جواهر درو
نشاند و نیز گویند تاجی بود گرانبار پرجواهر و ملوک چون بر تخت بنشینند آن را
به سلسله زرین از بالای شوشها بیاویزند».

۲- چاپ اقبال، صفحه ۳۵۸-۳۵۹.

۳- درهمین فرخ نامه (صفحه ۳۲۲) در معنی «دیهیم» چنین آمده است:

«دیهیم و گرز تاج [بود]».

۴- چنین است در یکی از دستنویسهای نگارنده و در دستنویس دیگری چنین است:
«نیم تاجی بود که مرصع زر و جواهر کرده باشند و پادشاهان فارس چون
بر تخت نشستندی بزنجیر زر آنرا بالای سر ایشان بیاویختندی و احیاناً بر سر نهادندی».

« گرزَن : با کاف فارسی ، نیم تاجی [که] از دیبا بافند و جواهر درو در نشانند و تاجی گرانبار » (ادات الفضلا) .

« گرزَن : بالفتح ، نیم تاجی از دیبا بافته و جواهر در او نشانده و قیلَ با کاف فارسی » (شرفنامه) .

« گرزَن : بالفتح ، تاجی گرانبها و نیم تاجی که از دیبا بافند و جواهر در او در نشانند » (شرفنامه) .

« گرزَن : بالفتح ، نیم تاجی [که] از دیبا بافند و جواهر و دُر در او نشانند و تاجی گرانبار و در تازی سر و فرق گویند که هندوی مانگ گویند و قیلَ با کاف فارسی کذا فی الادات » (مؤید الفضلا) .

« گرزَن : تاجی گرانبها و هم تاجی که از دیبا بافند و جواهر در او نشانند » (مؤید الفضلا) .

« گرزَن : بالفتح و با کاف تازی و قیلَ با کاف فارسی ، در فرهنگ به معنی تاجی گرانبها و نیز نام تاجی که از دیبا بافند و جواهر در او نشانند » (کشف اللغات) .

« گرزین : بالكسر تیر^۲ و قیلَ زنبیل و گرزَن » (کشف اللغات) .

« گرزَن : به فتح ، نیم تاجی از دیبا بافته که مرصع باشد » (فرهنگ میرزا ابراهیم) .

« گرزَن : به فتح ، تاج مرصع » (فرهنگ میرزا

۱- در متن چاپی کشف اللغات « گرزَن » و معنی آن در دنبال معنی گرزین آمده است به این صورت :

« گرزین : بالكسر تیر و قیلَ زنبیل و گرزَن بالفتح و با کاف تازی . . . » .

۲- « تَبَر » درست است .

ابراهیم).

« گَرَزَن : تاجی بود مرکبان را از طلا مکتل
به جواهر بغایت بزرگ و سنگین که بر بالای تخت محاذی
سر ایشان به زنجیر زر آویختندی و در تاریخ طبری مسطور
است که در گرزَن صد دانه مروارید بود هر یک چون بیضه
گنجشک و آن را به تازی قنقل گویند » (فرهنگ
جهانگیری).

« گِرِزین : با اول مکسور به ثانی زده و زای منقوطة
مکسور و یای معروف ، سه معنی دارد ، اول به معنی گرزَن
است که مرقوم شد ، دوم تبر را گویند ، سیوم زنبیل باشد »
(فرهنگ جهانگیری).

« کَرَزَن : نیم تاج مرصعی که پادشاهان قدیم از
بالای سر خود می آویختند و احیاناً بر سر می گرفتند . . .
در جمیع نسخ چنین آمده اما در سامی^۱ به عربی آورده به معنی
میان سر^۲ . . . و در فرهنگ به کاف فارسی آورده به معنی
تاج » (مجمع الفرس).

« کَرَزَن : میان سر ، کذا فی السامی^۳ لیکن عربی
است و به معنی تاج در کاف فارسی بیاید » (فرهنگ رشیدی).
« گَرَزَن : تاج مرصع که ملوک در قدیم بالا [ی سر]
می آویختند و گاهی بر سر می کردند . . . و بعضی به کاف

۱- مقصود «السامی فی الاسامی» است از ابوالفتح احمد میدانی نیشابوری .

۲- در متن چاپی «السامی فی الاسامی» و متن عکسی آن ، چاپ بنیاد فرهنگ
ایران ، تهران ، ۱۳۴۵ خورشیدی ، صفحه ۱۶۵ : «الکرزَن : میان افسر» ولی
در دستنویسی از آن که به سال ۵۹۱ هجری نوشته شده و از آن نگارنده است : «میان سر».

۳- مقصود «السامی فی الاسامی» است .

تازی گفته‌اند» (فرهنگ رشیدی).

«كَرْزَن: نیم‌تاج مرصّعی بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود به‌جهت تیمش و تَبْرُک می‌آویخته‌اند و گاهی نیز بر سر می‌نهادند و تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند و با کاف فارسی هم آمده است و در عربی میان سر و فرق سر را خوانند و به‌معنی زنبیل هم هست» (برهان قاطع).

«كَرْزَن: تاج مرصّعی بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آن را بر بالای تخت محاذی سر ایشان بازنجیر طلا می‌آویخته‌اند، گویند در آن صد دانه مروارید بود هَرِیک به‌قدر بیضه گنجشکی و آن به‌انوشیروان رسید و عربان آن را قنقل بروزن منقل گفتندی و قنقل کیله و پیمانه بزرگ را گویند» (برهان قاطع).

«گِرَزین: تاج کیانی را گویند و آن را مرصّع ساخته از بالای تخت محاذی سر ایشان بازنجیر طلا آویخته بوده‌اند و به معنی زنبیل هم آمده است و تیر پیکان‌دار را نیز گفته‌اند» (برهان قاطع).

در فرهنگهای دیگر مانند برهان جامع، شمس‌اللغات، انجمن‌آرای ناصری، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام، فرهنگ نفیسی آنچه در معنی گرزن، کرزن، گرزین داده شده همان است که در فرهنگهای کهن‌تر دیده شد.

این بیتها در فرهنگها برای «گرزن» گواه آورده شده است:

«او میر نیکوان جهان است و نیکوئی
تاج است و سال و ماه مرا و را چو گرز ن است^۱»
یوسف عروزی

«شکوه گاه مهی شاه شیخ ابواسحق
فروغ افسر و دیهیم و یاره و گرز ن^۲»
شمس فخری

«شاهی است او به ملک و مردی و مردمی
کز فضل هست تختش و از جود گرز ن^۳»
سوزنی سمرقندی

«سر نادان شود پست و دل غافل شود تاری
از این فروخته درها بر آن افراخته گرز ن^۴»
مولوی

«شبی گیسو فرو هشته به دامن
پلا سین معجر و قیرینه گرز ن^۵»
منوچهری

«یکی گرز ن از گوهر آمیخته
ز بالای تخت اندر آویخته^۶»
اسدی

۱- در لغت فارس اسدی و یکی از دستنویسهای تحفة الاحباب .
۲- در معیار جمالی از خود شمس فخری .
۳- در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ نظام .
۴- در فرهنگ جهانگیری و برهان جامع . شعر از سنائی است و در دیوان او
(صفحة ۲۶۶) چنین است :

«سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری

از این فروخته رویان بر آن افراخته گرز ن

۵- در مجمع الفرس و فرهنگ رشیدی و آندراج و انجمن آرای ناصری .

۶- در مجمع الفرس و فرهنگ رشیدی و آندراج و انجمن آرای ناصری .

«چرخ گردان چو خسروان بزرگ
دُرّ و گوهر نشانده در گرزن»^۱

چنان که دیده شد این واژه به سه صورت «گَرَزَن» ،
کَرَزَن ، گِرَزین» یاد گردیده و برای صورت سوم گواهی
داده نشده و خود آن نیز در فرهنگهای کهن نیامده است .
«کرزن ، کرزین ، کرزیم ، کرزم» در فرهنگهای
عربی (مانند مقاییس اللغة^۲ ، صراح ، قاموس ، لسان العرب ،
کنز اللغات ، منتهی الارب) به معنی «تبر» یا «تبر بزرگ»
است ولی میدانی در «السامی فی الاسامی» معنی «کرزن»
را «میان افسر» و ابوالفضل حبیش تفلیسی در «قانون الادب»
«تاج میان سر» و نویسندۀ «مَهْدَب الاسماء» «میان سر»^۳
نیز داده اند و ادیب نطنزی در «دستور اللغة» برای «کرزم»
معنی «زنیل» را هم یاد کرده است .

۱- در یکی از دستنویسهای تحفة الاحیاء ، بی نام سراینده . شعر از مسعود سعد
سلمان است . نگاه کنید به دیوان او ، صفحه ۳۸۴ . این سراینده بزرگ چندین بار
«گرزن» را در شعر خود بکار برده است :

آن بار خدای خاتم و خنجر آن بار خدای یاره و گرزن
۳۹۲

«ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گرزن»
۴۲۲

«دست لهوش را ناهید شود یاره
فرق عَژش را خورشید سزد گرزن»
۴۶۲

۲- جلد پنجم ، صفحه ۱۹۴ ، الکرم و الکرن : فأس (تبر) .
۳- چنین است در یکی از دستنویسهائی که نگارنده از این کتاب دارد ولی
در دو دستنویس دیگر : «میان سرائی» .

معنی «زنبیل» برای «کرزن، گرزین» در بالا (در برخی از فرهنگهای فارسی) نیز دیده شد. گویا این معنی از دستور- اللغة به فرهنگهای دیگر راه یافته است.

با در نظر گرفتن معنی «اورنگ» و شکوه و شگفتی «گرزن» می توان صورت پهلوی آن را «وَرْ چَن» به معنی «باشکوه، شگفت انگیز» حدس زد و در این صورت جزء نخستین آن همان واژه «ورج» فارسی و جزء نخستین واژه «ورجاوند» خواهد بود.^۱

فردوسی درباره آویختن تاج از ایوان مداین هنگام بر تخت نشستن خسرو پرویز، زیر عنوان «ساختن خسرو ایوان مداین را» چنین گفته است:

«یکی حلقه‌ای بُد ز زر ریخته

از آن کار چرخ اندر آویخته»

«فرو هشته زو سرخ زنجیر زر

به هر مَهره‌ای در نشانده گَهر»

«چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج

بیاویختندی ز زنجیر تاج»

شاهنامه، ۲۸۸۹

بُنداری در ترجمه عربی شاهنامه (جلد دوم، صفحه

۲۴۴) چنین آورده است:

«وكان من عادة الملك ان يجلس في هذا الايوان يوم

۱- در گویش لارستانی (لاری، اوزی، گراشی، گاوبندی) «بَرْ جَم» borjom، «برجنگ» borjong، borjeng به معنی «تاج خروس» است که شاید صورتی از همین واژه باشد.

النيروز و كان فى طاقه حلقة كبيرة من الذهب فيها سلسلة متدلية من الذهب الاحمر مرصعة باللؤلؤ والجوهر فاذا جلس الملك فى الايوان علق تاجه من هذه السلسلة فيجلس تحت التاج على تخت العاج» .

درباره این تاج در تاریخ بلعمی (صفحه ۱۰۸۹) چنین آمده است :

«پرویز از پس کشتن بهرام سی و هشت سال بزیست اندر پادشاهی که هیچ خسرو آن خواسته گرد نیاورد که وی، نخستین چیزی او را تختی زرین بود بالای او صدارش و آن را تخت طاقدیس خواندندی و آن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود که هیچ ملک را این نبود و اندر تاج او صد دانه مروارید بود هر يك دانه چند خایه گنجشکی» .

در «غر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» (صفحه ۶۹۹ - ۷۰۰) چنین آمده است :

«و از آنها (از آن چیزهای گرانبهائی که خسرو پرویز داشت) تاج بزرگی بود که در آن شصت من زر ناب بکار برده و مرواریدهای به اندازه تخم گنجشک و یاقوتهای رمانی که تاریکیها از آنها روشن می شد و درشبهای تار چون چراغ می درخشید و زمردهائی که دیده افعی از دیدن آنها آب می شد در آن نشانده بودند و زنجیری زرین ، هفتاد ذرعی از سقف ایوان آویخته و تاج را چنان به آن بسته بودند که به سر شاه می سود و او را آزار نمی داد و سنگینی نمی کرد» .

در «طبقات ناصری» از «قاضی منهاج سراج

جوزجانی « (جلد نخست ، صفحه ۱۶۷) چنین آمده است :
 « و او (خسرو پرویز) مرد نیکو و اوصاف بود ، عادل
 و رعیت پرور و جوانمرد و بخشنده و ضعیف نواز ، آنچه
 او را جمع شد از ملوک عجم هیچکس نداشت ، اول تاجی
 از چهار صد من زر سرخ زده بود و یک پاره یاقوت که طول
 او یک بدست^۱ بود چون آفتاب رخشان در آن نشانده و یک
 هزار دانه مروارید هر یک چند^۲ بیضه گنجشک چون ستاره
 رخشان ، آن جمله در تاج و تخت او وضع کرده و آن تاج
 به زنجیرها از طاق بارگاه او چنان آویخته که چون بر تخت
 نشستی تاج بر سر او چست آمدی تاییننده را گمان افتادی که
 این تاج بر سر او نهاده است^۳ .

در «مجممل فصیحی» (جلد نخست ، صفحه ۳۸) چنین
 آمده است :

« و پرویز در پادشاهی به غایتی رسید که بر همه پادشاهان
 جهان تفوق داشت و او چند چیز داشت که هیچ پادشاه را
 نبود . . . و تاجی داشت شصت من زر طلا مکمل به
 جواهری که در هیچ زمان هیچ پادشاه نداشته و آن را
 به شفشهء طلا چنان ترتیب داده که هر گاه که او بنشستی آن

۱- بدست : وجب .

۲- چند : به اندازه .

۳- « فزونی استرابادی » در « بحیره » (صفحه ۱۶۱) از « طبقات ناصری »
 چنین آورده است :

« صاحب طبقات گوید که پرویز تاجی داشت که به وزن چهار صد من طلا بود ،
 استادان بر فراز سر او بر تخت آن را چنان تعبیه کرده بودند که چون بیگانه به بارگاه
 در آمدی پنداشتی که آن تاج بر سر اوست و پاره یاقوتی که به طول یک وجب بود در پیش
 آن تاج نشانده بودند که پیشانی پرویز از نور آن مثل آفتاب روشن شده بودی .

تاج برسر او بودی» .

در «زینة المجالس» از «مجدالدین محمد حسینی ،
متخلص به مجدی» زیر عنوان «ذکر سلطنت خسرو پرویز»
(صفحه ۵۱ - ۵۲) چنین آمده است :

«اشیائی چند او (خسرو پرویز) را حاصل شد که
هیچیک از ملوک عجم به آن فایز نشده بودند ، اول آن که
تاجی داشت به وزن شصت من از زر ناب مرصع به جواهر
نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن
شدی و قطعه‌های زمرّد که چشم افعی بچکانیدی و آن تاج
را به سلسله زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند برمحاذی
تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج برسر وی
بودی» .

در «ناسخ التواریخ» (جلد دوم ، صفحه ۴۲۸) چنین
آمده است :

«و نیز خسرو را تاجی بود که صد هزار مروارید که
هریک بسان خایه گنجشکی بود آویخته داشت و از دیگر
جواهر خوشاب نیز مرصع بود و آن را با زنجیری از زر
که هم با جواهرش پرداخته بودند از طاق ایوان آویخته
داشتند بر فراز تخت طاقدیس چنان که چون خسرو بنشستی
بر فراز تارک او ایستادی» .

این تاج نامور و باشکوه که یکی از چیزهای گرانبها
و پیماندی بود که خسرو پرویز داشت در «السيرة النبویّة»
(از «ابن هشام» ، جلد نخست ، صفحه ۶۲) از آن خسرو
انوشیروان شمرده شده و آنجا که سخن از باریافتن سیف بن

دی‌یزن (پادشاه یمن) به پیشگاه این شهریار داد‌گر است
در آن چنین آمده است :

« و کان کسری^۱ یجلس فی ایوان مجلسه الذی فیه تاجه
و کان تاجه مثل القنقل العظیم فیما یزعمون یضرب فیه
الیاقوت و اللؤلؤ و الزبرجد بالذهب و الفضة معلّقاً بسلسلة
من ذهب فی رأس طاقه فی مجلسه ذلک و کانت عنقه لا تحمل
تاجه انما یستر بالثیاب حتّی یجلس فی مجلسه ذلک ثمّ
یدخل رأسه فی تاجه فاذا استوی فی مجلسه کشف عنه الثیاب
فلایراه رجل لم یره قبل ذلک الا برك هیبة له » .

این روایت در « السیره النبویّة » (جلد نخست ، صفحه
۴۳) و « البداية و النهایة » (جلد دوم ، صفحه ۱۷۷)
و با فرقه‌ای اندک در « التیجان » (از « وهب بن منبه » ،
صفحه ۴۰۳) و « تاریخ الرسل و الملوک » (از « طبری » ،
صفحه ۹۴۶) و به صورت بسیار کوتاه^۲ در « البدء و التاریخ »
(جزء سوم ، صفحه ۱۸۹) در همانجا که سخن از باریافتن
سیف بن دی‌یزن به پیشگاه انوشیروان است آورده و در
« تاریخ بلعمی » (صفحه ۱۰۲۳ - ۱۰۲۴) چنین به فارسی
برگردانده شده است :

« و انوشروان بر تخت زرین نشست ، چهارپایه او از
یاقوت و فرش اودیبابی زربفت و تاج او زرین بود و گوهرها

۱- « کسری » در اینجا بیگمان « خسرو انوشیروان » است .

۲- متن « البدء و التاریخ » چنین است :

« و جلس (کسری) فی الایوان تحت التاج و کان تاجه مثل القنقل (القنقل)
العظیم معلّقاً بسلاسل من ذهب فلایراه احد الا برك هیبة له » .

و مروارید و یاقوت بدو اندر نشانده و آن تاج گران بود
 بر سر نتوانستی نهادن با سلسله زرین از آسمان خانه آویخته
 بودی به سلسله باریک چنان که کسی از فرود خانه ندیدی
 تا سخت نزدیک او شدی و چنان که بنشستی آن تاج بر سر او
 بودی و اگر کسی از دور بنگرستی اندیشیدی که بر سر او
 نهاده است و بر سر او از آن گرانی نبودی و چون کسری
 از آن مجلس برخاستی آن تاج همچنان بودی آویخته
 و به جامه پیوشیدندی تا خاک و گرد نگرفتی تا باز کسری
 بیامدی و این رسم انوشروان آورد، جز او را و فرزندانش
 کس را نبود. پس چون ذویزن اندر آمد و آن تاج بدید
 و آن بزرگی و آن هیبت بدید متحیر شد و تابش به سر
 برآمد و به روی اندر افتاد ملک گفت بر گیرید او را که از
 هیبت ملک متحیر شد او را بر گرفتند».

در «تاسخ التواریخ» (جلد دوم، صفحه ۳۴۵ - ۳۴۶)
 در سخن از همین باریافتن چنین آمده است:

«پس روزی در بارگاه پادشاهی انوشیروان بر تختی
 زرین که هر چهار ستون [آن] با یاقوت سرخ مرصع بود
 جای کرد و آن تاج گوهر آگین که از نهایت گرانی با سلسله
 بر فراز سر او بداشته بودند و سر آن سلسله با آسمانه خانه
 محکم کرده بودند از سر بنمود و دیگر ادوات حشمت و بساط
 جلالت که او را بود آراسته فرمود».

در «تاریخ معجم» (در گزارش پادشاهی انوشیروان،
 صفحه ۳۰۵ - ۳۰۶) چنین آمده است:
 «و یکی از آثار او (انوشیروان) طاق ایوان مداین

است که نطاق نطق مهندسان آفاق از اعتناق وصف آن به تنگ آمده ، گویند که چون بر تخت نشستی و تاج مرصع به انواع جواهر ثمین از لآلی آبدار و یواقیت شهوار که چشم بیننده از فروغ و تلالؤ آن خیره شدی بر سر نهادی از غایت مهابت که داشت مجال نظر در جمال او نبودی» .

در «الذخائر والتحف» نیز که در سده پنجم هجری نوشته شده است از چگونگی این تاج سخن رفته است (صفحه ۱۲۷-۱۲۸):

«كانت الاكاسرة اذا ورد عليها رسل ملوك العرب و الروم امرت بتعبئة الجيش في عشر كتائب ، كل كتيبة عشرة آلاف فارس ، بالجواشن المذهبة ، والحراپ اللامعة ، و الدروع المفرغة ، و الاعلام المذهبة ، من ساباط المدائن الى الايوان ، ثم یمّر بالرسل على كتيبة كتيبة حتّى اذا اشرفوا على باب الايوان رفع لهم عنه . و كانا ايوانين متقابلين بينهما فسيح من الارض ، و فى وسط ذلك قبة من الارجوان ارتفاعها عشرون ذراعاً مغشاة باجلّة الديباج المنسوج بالذهب الاحمر و فيها جامات من البلّور الاحمر والاييض ، و انواع الاصباغ و فى وسطها سلسلة من الذهب ، معلق فى طرف تلك السلسلة القنقل ، و كان تاجاً كعمامة الرجل مرصعة بالدّر و الجواهر و الياقوت الاحمر و كان الملك يجلس تحت تلك القبة و التاج معلق على جبينه ، و فى طرف السلسلة من الذهب سلسلة من النحاس مطروحة خارج الايوان فاذا اتى المتظلم يأتى الى السلسلة النحاس فيحر كها ، فيتحرك التاج المعلق على رأسه ، فيعلم كسرى ان متظلماً

بیابه» .

نیز در صفحه‌های ۲۶۵ تا ۲۶۹ کتاب «الذخائر والتحف» همه چیزهای گرانبها و شگفت‌انگیزی که خسرو پرویز داشت برشمرده شده و دربارهٔ تاج بزرگ او در صفحهٔ ۲۶۸ چنین آمده است :

«وكان له تاج عظیم كالقنقل العظيم ، اودعه ملك الصين : و تاج بزرگی داشت مانند قنقل (پیمانۀ) بزرگی که پادشاه چین به او داده بود» .

در متن کتاب «الذخائر والتحف» (صفحهٔ ۲۶۵) به جای «کسری ابروین» (خسرو پرویز) «کسری انوشروان» (خسرو انوشیروان) آمده که گویا اشتباه خود فراهم آورندهٔ کتاب نیست زیرا که او در پایان همین بخش گفته است :

«وانه عاش مظفرّاً علی الخلق وانه ملك وابوه حی» .
و می‌دانیم که «مظفرّ» ترجمۀ «پرویز» فارسی یا «اپرویز» پهلوی است^۱ و خسرو پرویز در زمان پدر خود (هرمز) به پادشاهی رسید نه خسرو انوشیروان .

«تاج کسری» که در «ثمارالقلوب» (صفحهٔ ۸۲) و «تاج نوشیروان» که در «شیرازنامه» (صفحهٔ ۲۷) از آن یاد شده گویا همین تاج است .

۱- نگاه کنید به کتاب «آریامهر» ، صفحهٔ ۱۹۹-۲۰۱ .

نیمتاج

این واژه در بسیاری از واژه‌نامه‌های فارسی مانند لغت فرس اسدی، واژه‌نامهٔ فَرخ نامهٔ جمالی، صحاح الفرس، معیار جمالی، تحفة الاحباب، اداة الفضلا، شرفنامه، فرهنگ میرزا ابراهیم، فرهنگ جهانگیری، مجمع الفرس، فرهنگ رشیدی، برهان قاطع، کشف اللغات، لغات عالمگیریه، برهان جامع، فرهنگ انجمن آرای ناصری، شمس اللغات، چراغ هدایت در جزو واژه‌هائی که معنی آنها داده شده یاد نگردیده است ولی واژهٔ کهنی است و در کهن‌ترین فرهنگ فارسی که لغت فرس اسدی باشد (و همچنین در صحاح الفرس و معیار جمالی) در معنی واژهٔ «گرزن» بکار رفته است^۱. معنی آن در مصطلحات الشعرا، غیاث اللغات، بهار عجم، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام

۱ - نگاه کنید به همین کتاب زیر «گرزن».

چنین است^۱ :

«تاجی باشد که از دیبا بافند و به جواهر مرصع کنند
و بر سر عروس گذارند» .

در فرهنگ نفیسی چنین معنی شده است :

«نوعی از آرایش که بر سر عروس می گذارند» .

جزء نخستین این واژه «نیم» (پهلوی «نیم» nêma ،
اوستائی naêma) است و جزء دوم آن «تاج» است که پیش
از این از آن یاد شد . واژه «نیم» از فارسی به زبانهای هندی
مانند بنگالی (در «نیم راجی : نیم راضی» ، «نیم خون :
نیم کشته ، نیم جان») و سندی (در «نیم حکیم ، نیم طبیب :
پزشک قلابی») و اردو (در «نیم باز : نیم باز ، نیم گشاده» ،
«نیم برش : نیم برشت» ، «نیم پخت» ، «نیم جان : نیم جان ،
نیم مرده» ، «نیم خواب» ، «نیم خورده» ، «نیم راضی» ،
«نیم سوز : نیم سوخته ، نیم بریان» ، «نیم شب» ، «نیم گفته» ،
«نیمچه : کمان و شمشیر کوچک» ، «نیمه : یک گونه جامه
کوتاه» ، «نیمه آستین») و ترکی عثمانی (تنها و در «نیم
رسمی» ، «نیم بسمل : نیم کشته» ، «نیم روز : ظهر» ، «نیم
کشته» ، «نیم مرده» ، «نیم مست» ، «نیم چنبر» ، «نیم
معدنی» ، «نیم شفاف» ، «نیم شوکی : نیم خاری» ، «نیم
دائروی» ، «نیمتن ، میتان^۲ : نیم تنه که یک گونه جامه کوتاه
است و همچنین نیم تنه سربازی « . . .) و عربی (در

۱ - فرق میان معنیهای این واژه در فرهنگهای نامبرده ناچیز است .

۲ - در عربی عراق نیز به صورت «میتان» بکار می رود .

« نیمبرشت ، نمبرشت^۱ » (راه یافته است . جوالیقی در «المعرب» (صفحه ۳۳۹) و خفاجی در «شفاءالغلیل فیما فی کلام العرب من الدخیل» (صفحه ۲۰۱) و ادسی شیر در «الالفاظ الفارسیّة المعربة» (صفحه ۱۵۶) «نیم» به معنی «پوستین کوتاه» را در عربی معرب از «نیم» فارسی می دانند^۲.

۱ - نگاه کنید به «مفاتیح العلوم» خوارزمی، صفحه ۱۰۰ و به «الالفاظ الفارسیّة المعربة» از «ادسی شیر»، صفحه ۱۵۶.

۲ - پوستینی که نیمی از تن را می پوشاند.

تیار^۱

این واژه که از راه ترجمه به زبان فارسی کنونی راه یافته در نوشته‌های کهن یونانی به صورت *tiâra* و *tiâras* آمده و از آن زبان به صورت *tiâra* به لاتین و از لاتین به فرانسه (*tiare*) و انگلیسی (*tiara*) رفته است.

«تیار» يك واژه کهن ایرانی است^۲ که صورت اصلی آن تاکنون در نوشته‌های ایرانی یافت نشده است.

۱ - نگارنده شایسته وبجا دید که در پایان این بخش درباره «تیار» و «خود»

نیز به بررسی پردازد.

۲ - نگاه کنید به E. Boisacq, *Dictionnaire étymologique de la langue grecque*, Heidelberg, 1950. A. Bailly, *Dictionnaire grec français*, Paris, 1950. H.C. Wyld, *The Universal English Dictionary*, London, 1957. A. Walde, *Lateinisches etymologisches Wörterbuch*, Heidelberg, 1954.

خود

صورت باستانی « خود : کلاه جنگ » در اوستا xaudha^۱ و در فارسی باستان xauda است. این واژه از زبانهای ایرانی به زبانهای ارمنی (به صورت « خویر » xoir) و سریانی (به صورت « خودا ») راه یافته و به معنی « دیهیم » بکار رفته است. همچنین در عربی به صورت « خوذة » و به معنی « کلاه جنگ » بکار برده شده است.

صورت دیگر این واژه در فارسی « خوی » و معنی دیگر آن در این زبان « تاج خروس » است.

« خود » فارسی در اردو (به صورت xod) و در ترکی عثمانی (به صورت xôd) به همین معنی کنونی آن بکار رفته است.

در آسی^۲ آن را به دو صورت (به ترتیب در دو گویش

۱ - dh : ذ.

۲ - شمالی ترین گویش ایرانی کنونی ، در قفقاز.

ایرونی و دیگوری) «خود» xûd و «خده» xodä و در خوارزمی^۱ به صورت «خودیک» به معنی «کلاه»، در پشتو به صورت «خولی» xôlai به معنی «کلاه» و به صورت «خول» xôl به معنی «خود، کلاه جنگ»، در مونجی^۲ به صورت «خولا» xûlâ به معنی «کلاه» می یابیم.

«هول» hol در بلوچی، «هول» hol(u) در سندی، khola در سنسکریت به معنی «خود، کلاه جنگ» است و گمان شده که از پشتو به آن زبانها راه یافته است.^۳

«هت» hota در گویش زردشتیان یزد، «خول» xul در گویش فردوس خراسان، خوچ، خوچه در فارسی به معنی «تاج خروس» و صورتهای دیگری از همین واژه است. جزء دوم «چارخول، چرخول، چرخولی carxwalai، چرخيله carxêla» که در پشتو به معنی «تاج خروس» است نیز صورتی از همین واژه است. جزء نخستین آن به معنی «خروس» است و به تنهایی به صورت «چیرگ» cirg بکار برده می شود.

گمان می شود که واژه انگلیسی hood که در انگلیسی میانه و کهن به صورت hōd بکار رفته و واژه انگلیسی hat

۱- نگاه کنید به ترجمه خوارزمی مقدمه الادب زمخسری، صفحه ۲۷. این واژه در آن کتاب زیرنویس «قلنسوه» عربی است و در متن دستنویس نقطه های آن گذاشته شده است.

۲- از گویشهای ایرانی خاوری، در افغانستان.

۳- نگاه کنید به -G. Morgenstierne, An Etymological Vocabulary of Pashto, Oslo, 1927: 96. M. Mayrhofer, Kurzgefasstes etymologisches Wörterbuch des Altindischen, I: 312-13.

(کلاه) و واژه آلمانی hut (به معنی «کلاه») که صورت کهن آن huot است و ریشه آنها روشن نیست صورتهائی از همین واژه ایرانی باشد.^۱

«خود شکن» (چیزی که خود را می شکند) نام سلاحی بوده است و از آن در آداب الحرب و الشجاعة (صفحه ۲۶۳) یاد شده است.

۱ - نگاه کنید به F. Kluge, Etymologisches Wörterbuch der deutschen Sprache, Berlin, 1957. H.C. Wyld, The Universal English Dictionary, London, 1957.

تحت

آماج

یکی از معنیهای که برای « آماج » در برخی از فرهنگهای فارسی داده شده « تخت پادشاهان » است . این معنی در واژه‌نامه‌های کهنی که به چاپ رسیده (لغت فرس اسدی ، واژه‌نامه فرّخ نامه جمالی ، صحاح الفرس ، معیار جمالی) و در شرفنامه ، مؤید الفضلا ، تحفة الاحباب ، کشف اللغات ، فرهنگ میرزا ابراهیم ، مدارالافاضل ، سرمه سلیمانی ، مجمع الفرس ، غیاث اللغات ، مصطلحات الشعرا ، چراغ هدایت ، فرهنگ نظام یاد نشده است . گویا جمال الدین حسینی اینجوی شیرازی فراهم آورنده فرهنگ گرانهای جهانگیری نخستین کسی است که این معنی را برای « آماج » داده است . گواه او این بیت از فردوسی است :

«چنان هم گرازان و گویان ز شاه
 ز فرمان و از قَر آماجگاه»^۱
 این بیت در شاهنامه زیر عنوان «خواب دیدن نوشین
 روان و به درگاه آمدن بوزرجمهر» آمده و صورت درست
 آن این است:^۲

«چنان هم گرازان و گویان ز شاه
 ز فرمان و از قَر و از تاج و گاه»
 این معنی از فرهنگ جهانگیری به برخی از
 واژه‌نامه‌های دیگر مانند فرهنگ رشیدی، برهان قاطع،
 لغات عالمگیریه^۳، برهان جامع، فرهنگ شعوری، شمس-
 اللغات، آندراج، سنگلاخ، ستینگاس، فرهنگ نفیسی،
 لغت‌نامه دهخدا راه یافته است ولی عبدالرشید تنوی نادرست
 بودن این گواه را دریافته و در فرهنگ خود چنین نوشته
 است:^۴

«آماج: . . . و در فرهنگ^۵ به معنی سریر و تخت
 گفته مستند به این بیت فردوسی:
 چنان هم گرازان و گویان ز شاه
 ز فرمان و از قَر آماج و گاه»

۱- در فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج: «ز فرمان و از قَر
 و آماجگاه».

۲- شاهنامه، چاپ کتابخانه و مطبعه بروخیم، صفحه ۲۳۶۹، بیت ۱۰۲۰؛
 چاپ سازمان کتابهای جیبی، جلد ششم، صفحه ۱۲۴.

۳- در لغات عالمگیریه در معنی گاه یاد شده و جداگانه داده نشده است: «گاه:
 تخت پادشاهان و آنرا آماج نیز خوانند».

۴- فرهنگ رشیدی، نیمه نخست، صفحه ۱۵۱.

۵- مقصود «فرهنگ جهانگیری» است.

و در این بیت تأمل است چه مصراع اخیر ظاهراً چنین است: ز فرمان و از قَرّ تاج و گاه.

رضا قلیخان هدایت نیز در «فرهنگ انجمن آرای ناصری» چنین نوشته است:

«آماج: . . . و در فرهنگ جهانگیری به معنی تخت و سریر آورده و این بیت نوشته، شعر: چنان هم گرازان و گویان به شاه

ز فرمان و از قَرّ و آماجگاه
ظن غالب آن است که تصحیف خوانی کرده اند و مصراع چنین بوده: ز فرمان و از قَرّ تاج و گاه.

این سخنان هدایت که همان گفتار رشیدی است به همین صورت در فرهنگ آندراج یاد شده است.

سعید نفیسی در «فرهنگنامه پارسی» نوشته است:
«آماج: فرهنگنویسان به معنی تخت و سریر نوشته اند و درین تردید است».

در «لغتنامه دهخدا» معنی مجازی «آماجگاه»
«دنیا، ملک، سریر ملک» داده شده و گواه آن این بیت سعدی است دربارهٔ الب ارسلان سلجوقی:
«به تربت سپردندش از تاجگاه

نه جای نشستن بُد آماجگاه»
«آماجگاه» در بیت بالا چنان که درپانویس لغتنامه احتمال داده شده به همان معنی «نشانه گاه تیر (تیر مرگ)» است نه تخت.

« آماج » در هیچیک از زبانها و گویشهای ایرانی
به معنی « تخت » دیده نشده و از آنچه گذشت روشن گردید
که در فارسی نیز چنین معنائی نداشته است .

آوند

« آوند » نیز در برخی از فرهنگهای فارسی مانند مؤیدالفضلا ، مدارالافاضل ، فرهنگ جهانگیری ، مجمع الفرس سروری ، برهان قاطع ، فرهنگ شعوری ، برهان جامع ، شمس اللغات ، فرهنگ آندراج ، فرهنگ نظام ، ستینگاس ، فرهنگ نفیسی ، فرهنگنامه پارسی ، لغتنامه دهخدا به معنی «تخت و مسند» یادشده ولی در فرهنگهای کهن (لغت فرس اسدی ، واژه نامه فرخ نامه جمالی ، صحاح الفرس ، معیار جمالی) و فرهنگ رشیدی ، کشف اللغات ، فرهنگ میرزا ابراهیم ، لغات عالمگیریه ، غیاث اللغات ، چراغ هدایت ، مصطلحات الشعرا ، انجمن آرای ناصری ، فیروز اللغات به این معنی نیامده است .

از فرهنگهایی که در دسترس نگارنده است مؤیدالفضلا کهنترین فرهنگی است که در آن این واژه به این معنی یادشده است :

«آوند : بالمَد و قیلَ بفتحِ تین ، اوانی خانه و تخت و شطرنج ، کذا فی القیة^۱ منقول از دستور ولیکن نسخه‌ای نزد کاتب است در آن تصریح نکرده است به‌مَد یا به‌فتحِ تین». در مؤیدالفضلا و فرهنگهای دیگری که در آنها «آوند» به معنی «تخت و مسند» داده‌شده شعری برای آن در این معنی به‌گواهی آورده نشده است .

سعید نفیسی در «فرهنگنامهٔ پارسی» چنین نوشته‌است: «آوند : فرهنگ‌نویسان به‌معنی تخت و اورنگ هم نوشته‌اند و ظاهراً کلمهٔ آورند بوده است که درست نخوانده‌اند».

در برهان قاطع زیر «نهایند» نیز يك معنی آوند «تخت و مسند» داده شده است :

«نهایند : به‌کسر اول و فتح واو و سکون نون و دال ابجد یعنی شهر آوند چه نه به معنی شهر باشد و آوند ظروف و اوانی را گویند و در آن شهر بسیار می‌ساخته‌اند و به‌معنی شهرستان هم آمده است و به‌فتح اول هم هست که بروزن دماوند باشد و آن از عراق عجم است و نوح علیه‌السلام بانی آن شهر بوده و آن را نوحاوند می‌گفته‌اند یعنی نوح تخت و نوح مسند چه پایتخت نوح علیه‌السلام بود و آوند به‌معنی تخت و مسند هم آمده است و به‌کثرت استعمال نهایند شده^۲». همین نظرها دربارهٔ معنی اصلی و ریشهٔ نهایند در برهان

۱- مقصود «قنیة الطالبین» است . نگاه کنید به‌صفحهٔ ۳ مؤیدالفضلا .

۲- این نظر نادرست که جزء نخستین نهایند «نوح» است در برخی از فرهنگهای دیگر و معجم‌البلدان و قاموس و بحیره نیز یاد شده است .

جامع و فرهنگ نفیسی دیده می‌شود و گویا از برهان قاطع گرفته شده است .

معنی «نخست» نیز که در برخی از فرهنگها مانند مدارالافاضل ، فرهنگ جهانگیری، برهان قاطع ، فرهنگ شعوری ، برهان جامع ، شمس‌اللغات ، فرهنگ آندراج ، فرهنگ نظام ، ستینگاس ، فرهنگ نفیسی ، فرهنگنامه پارسی ، لغت‌نامه دهخدا برای «آوند» یاد شده است درست به نظر نمی‌رسد و گمان می‌شود که از بدنوشتن یا بدخواندن «تخت» پدید آمده باشد . سعید نفیسی در فرهنگنامه پارسی چنین نوشته است :

«آوند : اول و نخست و نخستین بنا بر ضبط فرهنگ نویسان ولی در این کلمه تردید است^۱».

۱- همین اشتباه در معنی «کد» رخ داده است . نگاه کنید به همین کتاب زیر «کت» .

ارشیا

این واژه نخست در « در چهارم » از « خاتمه » فرهنگ جهانگیری که برخی از « لغات زند و پازند و وستا^۱ » در آن معنی شده یاد گردیده است :

« ارشیا : با اول مفتوح به ثانی زده و شین منقوطة مکسور ، تخت پادشاهان را گویند » .

سپس از آن فرهنگ به برخی از فرهنگهای دیگر مانند برهان قاطع ، فرهنگ آندراج ، فرهنگ ستینگاس و فرهنگ نفیسی راه یافته است . ارشیا در این فرهنگها نیز از واژه‌های « زند و پازند » شمرده شده است^۲ .

« ارشیا » یکی از هزوارشهای پهلوی است و برابر آن در فرهنگ پهلویك « گاس » داده شده است . گاس همان

۱ - وستا : اوستا .

۲ - در فرهنگ نفیسی : « به لغت زند » .

واژه‌ای است که در فارسی به صورت «گاه» درآمده است.^۱
صورت‌هایی از «ارشیا» در زبانهای سامی بکار رفته
و یکی از آنها «عرش» است در عربی به معنی «تخت شاه
و خدا».

۱- نگاه کنید به همین کتاب، زیر عنوان «گاه».

اورنگ

«ابی تو مبادا جهان يك زمان
نه اورنگ شاهی و تاج کیان»
شاهنامه ، ۲۹۴

«بر اورنگ زرینش بنشانند
به شاهی براو آفرین خواندند»
شاهنامه ، ۷۵۰

« اورنگ » در فرهنگهای فارسی به معنی « تخت
پادشاهی ، قَر و شکوه و زیبایی و نیکوئی و حشمت و شأن
و شوکت^۱ » یاد شده است و سه صورت دیگر (افرنگ ،

۱- برای این معنی :

«سیاوش مرا خود چو فرزند بود	که با قَر و با برز و اورند بود»
	شاهنامه ، ۱۴۱۵
«هم از اختر شاه بهرام بود	که با قَر و اورند و با نام بود»
	شاهنامه ، ۲۲۴۰
	بازمانده پانویس در صفحه ۷۳

اورند، اولنج) به همین معنی دارد. «افرند» نیز که به معنی دوم آن (قَر و شکوه و . . .) یاد گردیده صورت دیگری از آن است.

بستگی «افرندیدن: زیب دادن و زینت کردن و آراستن» با «اورنگ» آشکار است.

بَدَل شدن «-ند» و «-نگ» به یکدیگر در واژه های فارسی «پرند» و «پرنگ»، «آوند» و «آونگ»، «دَد» و «دَنگ»، «کلند» و «کلنگ» نیز دیده می شود.

این واژه در پهلوی اشکانی (نوشته های ترفان) به صورت «آبرنگ» و در پهلوی ساسانی به صورت «اورنگ، افرنگ^۱» بکار می رفت. گمان می شود که صورت باستانی آن «* abiranga *» بوده است. در این صورت جزء نخستین آن همان پیشوندی خواهد بود که بر سر برخی از واژه های فارسی به صورت «اف» یا «ف» یا «او» دیده می شود و در گزارش واژه «افسر» از آن یاد شد و جزء دوم

بازمانده پانویس صفحه ۷۲

«تو را زبید اندر جهان تاج و تخت که با قَر و اورنگی و رای و بخت»
 شاهنامه، ۲۴۱۱
 «که اندر جهان یاد تختش نبود بزرگی و اورنگ و بختش نبود»
 شاهنامه، ۲۶۹۸

۱- نگاه کنید به متن پهلوی «گزارش شطرنج ونهش نرد» در Pahlavi Texts چاپ Jamasp - Asana، بمبئی، ۱۸۹۷، صفحه ۱۲۰، سطر ۶. در «ارداویراف نامه» (فصل چهاردهم، بند چهارم) «هواورنگ، هوافرنگ: خوب افرنگ» آمده است. در نوشته های پهلوی این واژه به معنی دوم (قَر و شکوه و زیبایی و زیب و نیکوئی و حشمت) بکار رفته است.

آن واژه‌ای خواهد بود که در فارسی و پهلوی به صورت «رنگ» درآمده و صورت سنسکریت آن «رَنگَ» *ranga* است. «رَزیدن: رنگ کردن»، «رشته: رنگ کرده» و جزء دوم «رنگرز» در فارسی و «رَج - : رنگ کردن، رنگ شدن، سرخ شدن» در سنسکریت هم‌ریشه «رنگ» است. صورت پهلوی رزیدن «رشتن»^۱ است. در برخی از گویشهای کردی «رشتن» *rashten* به معنی «سرمه کشیدن» بکار می‌رود و این معنی بسیار نزدیک است به یکی از معنیهای «رنگ» در فارسی که «خال و سیاهی» است. در پشتو نیز «رانجه»^۲ *rânja* به معنی «سرمه» و «رجرومه»^۳ *rajruma*، «رنجرومه»^۴ *ranjruma*، «رنجلومه»^۵ *ranjluma* به معنی «سرمه‌دان» است. در طبری (مازندرانی) «راجنن»^۶ *râjennan* و در بلوچی «رَجَغ» *rajagh* و «رَخَت» *raxta* به معنی «رنگ کردن» است. «ارانگ» *erang* که در زبان ارمنی به معنی «رنگ» است از زبانهای ایرانی گرفته شده است. «رنگ»، «رنگارنگ»، «رنگ‌آمیز»، «رنگین» از فارسی به ترکی عثمانی راه یافته و واژه‌های «رنگسز: *rengsiz*»، «رنگ‌رنگ: *renk renk*» و «رنگ کردن»

۱ - نگاه کنید به واژه‌نامه طبری، صفحه ۷۰.

۲ - «ا»ی پایان آن بسته است.

۳ - «ر»ی دوم آن «ر»ی سنگینی است نزدیک به (J) و «ا»ی پایان آن بسته است.

۴ - «ر»ی دوم و «ا»ی پایان آن مانند «ر»ی دوم و «ا»ی پایان «رجرومه» است.

۵ - «ا»ی پایان آن بسته است.

۶ - نگاه کنید به واژه‌نامه طبری، صفحه ۷۰.

«رنکلی renkli : رنگین» در آن زبان با «رنگ» فارسی ساخته شده است. اگرچه «رنگ» را در زبانهای هندی از «رَنگ» سنسکریت می دانند ولی در فارسی بودن واژه‌هایی مانند «رنگارنگ»، «رنگین»، «رنگریز: رنگرز» در اردو و سندی و «رنگ برنگ : rong berong : رنگارنگ»، «رُنگین: رنگین» در بنگالی و «رنگ برنگ : rang barang : رنگارنگ» در پنجابی شکی نیست.^۱

«اورنگ» در «اورنگ پیرای، اورنگ نشین : پادشاه» و «اورنگ زیب : نام یکی از پادشاهان هندوستان» به معنی «تخت» است.

اورنگ به معنی «تخت» از فارسی به زبانهای ترکی عثمانی^۲، اردو، بنگالی^۳ راه یافته است.

«اورنگ، اورند، اولنج» در فرهنگهای فارسی به معنی «فریب ودغا و مکر و حيله» و «اورندیدن» به معنی «فریب دادن و مکر و حيله نمودن» نیز یاد شده است. این معنی برای این واژه‌ها شگفت نیست زیرا که یکی از معنیهای «رنگ» در فارسی «مکر و حيله ودغا و ناراستی و خیانت» است و این معنی در واژه‌های زیر نیز که با «رنگ» ساخته شده است دیده می شود:

رنگ آور : کسی که هر دم خود را به شیوه و رنگی بر آورد و فریب دهنده و محیل.

۱- در عربی عراق واژه‌های «رنگ، بدرنگ، بیج رنگ (پنج رنگ)، هزار رنگ» بکار برده می شود.

۲- به صورت evrenk.

۳- در بنگالی به صورت «آئورونگو» âorongo.

رنگ فروش ، رنگ روش : محیل و مکار و فریب
دهنده .

رنگ کردن : فریب دادن .
آرنگ : مکر و فریب و حيله ، رنگ ، گونه و طرز
و روش .

نیرنگ : سحر و ساحری و افسون و طلسم و مکر
و حيله .

«نیرنگ» که صورت پهلوی آن نیز «نیرنگ» است
به همین صورت به زبانهای اردو و ترکی عثمانی و به صورت
«نیرنج» به عربی راه یافته است .

برِ پهن

این واژه نیز در فرهنگ آندراج و ستینگاس و فرهنگ نفیسی به معنی «تخت» آمده ولی گواهی برای آن داده نشده است. نویسنده فرهنگ آندراج آن را از واژه‌نامه‌ای به نام «فرهنگ فرنگ» آورده است. در فرهنگ‌های دیگری که در دسترس نگارنده بود و فهرست نام آنها در پایان همین کتاب دیده می‌شود این واژه به این معنی یاد نشده است.

در فرهنگ فارسی به ترکی شعوری که در سده یازدهم هجری فراهم گردیده «تختگاه» یکی از معنی‌هایی است که برای «برپهن» داده شده و گواه آن یکی از معنی‌های دیگر همین واژه قطعه زیر است از امام فخر رازی:

«جسم^۱ شب تیره را هم برص وهم جذام
چشم مه خیره را هم سبل وهم وشن^۲»

۱- چنین است در انجمن آرای ناصری و آندراج. در فرهنگ شعوری: «چشم»

۲- چنین است در فرهنگ شعوری. در فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای ناصری

و آندراج: «وسن».

«در نظر مردمك چون تره زار فلك
 روشنیش كوكنار تیر گیش پرپهن»
 «پرپهن آسمان راست چنان طوطی
 كز هوس بچگان باز كند پر پهن»
 همچنین در فرهنگ شعوری آمده است كه «بر بهین»
 گیاه «تختكان» است كه در عربی بقله الحمقاء و در تركی
 سمزوات و پرپر م نیز خوانده می شود .
 چون «پرپهن، برپهن» به معنی «خرفه» نیز آمده است
 و در فرهنگهای فارسی «بخله، بخيله، پخل، پخله، بوخل،
 بوخله، بیخيله» از نامهای دیگر این گیاه است گمان می شود
 كه معنی «پرپهن، برپهن» در واژه نامه ای «بخيله» یا «بخله»
 یا «پخله» یا «پخل» داده شده بوده است و آن را «تخت»
 و «تختگه» خوانده اند .

۱- در فرهنگ جهانگیری كه پیش از فرهنگ شعوری فراهم گردیده نیز این
 سه بیت گواه «پرپهن» به معنی «خرفه» است ولی نام گوینده آن «ابوالفخر رازی»
 است . نیز نگاه كنید به انجمن آرای ناصری و فرهنگ آنندراج .

پات ، پاد

«پات» و «پاد» در برخی از فرهنگهای فارسی مانند مؤیدالفضلا^۱، کشف اللغات^۲، فرهنگ جهانگیری، مجمع الفرس سروری، فرهنگ رشیدی، برهان قاطع، فرهنگ شعوری، برهان جامع، غیاث اللغات^۳، شمس اللغات،

۱- در این فرهنگ «پات» به معنی «اورنگ و تخت و سریر» یاد گردیده نه «پاد» ولی معنی «پادشاه» چنین داده شده است :
«پادشاه و پادشه : کلاهما با شین و دال موقوف، نگاهبان بزرگ و پابندگی و دارندگی تخت و اورنگ باشد» .

۲- در این فرهنگ «پات» نیامده و معنی «پاد» در آن چنین است :
«پاد : با باء فارسی، نگاهبان بزرگ چنانچه گویند پادشاه و پادشه، مرکب آید . . . و در فرهنگ به معنی پاس و پاسبانی و پائیدن و دارندگی و به معنی تخت و آن در اصل پات بوده است به مرور ایام تغییر السنه تا را به دال تبدیل داده پاد گفتند» .
۳- در این فرهنگ «پات» و «پاد» جداگانه یاد نشده ولی در معنی «پادشاه» چنین آمده است :

«و لفظ پادشاه مرکب است از پاد و شاه، لفظ اول که پاد است به معنی تخت باشد چه در اصل پات بود، تای فوقانی را به دال بدل کردند، لفظ پات به معنی پاسبانی و پائیدن نیز آمده . . . » .

فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج، ستینگاس، فرهنگ نفیسی، فرهنگ نظام، فیروزاللغات، لغت‌نامه دهخدا به معنی «تخت» یادشده ولی در فرهنگهای کهن (لغت فرس اسدی، صحاح‌الفرس، معیار جمالی، واژه‌نامه فرخ‌نامه جمالی) و همچنین در شرفنامه، اداة‌الفضلا، تحفة‌الاحباب، مدارالافاضل، فرهنگ میرزا ابراهیم، سرمه سلیمانی، لغات عالمگیریه، مصطلحات‌الشعرا، چراغ هدایت، بهار عجم به این معنی نیامده است. در فرهنگهایی که این دو واژه به این معنی یاد گردیده شعری به گواهی آورده نشده است مگر در فرهنگ انجمن آرای ناصری که در آن چنین آمده است:

«پاد: بروزن شاد به معنی پاس و پاسبان و نگهبان و سامان و دارندگی و به معنی بزرگ و عمده آمده و پادشاه مرکب از این است و تخت و اورنگ را نیز گفته‌اند چه در اصل این لغت پات بوده و تا به دال بدل شده چنان که گذشت و پاد مقرنس به معنی تخت مقرنس است و کنایه از آسمان و شیخ نظامی بید (پید) را مماله پاد کرده و با سپید که یای آن مجهول است تجنیس مرفوع ساخته و گفته، شعر: روز آدینه کاین مقرنس بید

خانه را کرد ز آفتاب سپید^۱
و مقرنس به عربی عمارت و طاق گچ‌بری کرده دماغه‌دار

۱- این بیت از هفت پیکر نظامی است. نگاه کنید به کلیات خمس حکیم نظامی گنجه‌ای، تهران، ۱۳۴۱ خورشیدی، صفحه ۷۸۹؛ «تحلیل هفت پیکر نظامی» از دکتر محمد معین، بخش اول، تهران، ۱۳۳۸ خورشیدی، صفحه ۲۴۴؛ هفت پیکر، ویراسته حسین پژمان بختیاری، تهران، ۱۳۴۴ خورشیدی، صفحه ۲۰۵.

یعنی برآمده است زیرا که قرناس دماغه است». «محمد پادشاه» آنچه را که هدایت در فرهنگ انجمن آرای ناصری زیر پات و پاد نوشته و در بالا دیده شد در فرهنگ آندراج آورده است.

این نظر که «پاد» جزء نخستین «پادشاه» به معنی «تخت و اورنگ» و در نتیجه خود آن واژه به معنی «خداوند تخت» باشد در مؤیدالفضلا، فرهنگ جهانگیری، برهان قاطع، فرهنگ رشیدی، غیاث اللغات، فرهنگ نفیسی نیز یاد گردیده و نویسنده فرهنگ جهانگیری آن را از نظرهای دیگر بهتر دانسته است.

«پاد» در «پادشاه» برخلاف گمان فرهنگنویسان نه به معنی «تخت، اورنگ» است نه به معنی «نگاهبان بزرگ، بزرگ، عمده، پاس، پاسبانی، پائیدن، سامان و دارندگی» بلکه يك پیشوند کهن ایرانی است که در فارسی باستان به صورت «پتی» patiy و در اوستا به صورت «پیتی» paiti آمده است و دروازه‌های «پاداش»، «پازند»، «پازهر، پادزهر»، «پاسخ»، «پالودن»، «بادفراه» فارسی نیز دیده می‌شود.

۱- معنی «پائیدن و دارندگی» را برای «پاد» در پادشاه «بابا افضل» در «ساز و پیرایه شاهان»، صفحه ۸۶ داده و از آن به فرهنگها راه یافته است. نگاه کنید به فرهنگ رشیدی، زیر «پادشاه». گفتار بابا افضل چنین است: «پادشاه نامی است باستانی و شاه درسرخ باستان اصل و خداوند باشد و پاد پائیدن و دارندگی، یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی».

تالار

این واژه در لغت فرس اسدی طوسی ، صحاح الفرس ،
واژه نامه فرخنامه جمالی ، معیار جمالی ، اداة الفضلا ،
مؤید الفضلا ، کشف اللغات نیامده است . در برخی از
فرهنگهای دیگر معنی آن چنین است :

«تالار : تختی را گویند که بر سر چهارستون سازند»
(تحفة الاحباب).

«تالار : عمارتی بود که چهارستون بر چهار طرف صفه
بر زمین فرو برند و بالای آن را به چوب و تخته بپوشند»
(فرهنگ جهانگیری).

«تالار : خانه یا تختی که بر سر چهار چوب یا بیشتر
سازند از چوب» (مجمع الفرس) .

«تالار : عمارتی که چهار ستون بر چار طرف صفه

۱- چنین است در یکی از دستنویسهای نگارنده و در دستنویس دیگری : «خانه
یا تختی را گویند که بر سر چهار ستون یا بیشتر از چوب بسازند» .

به زمین فروبرند و بالای آن به چوب و تخته بپوشند»
(فرهنگ رشیدی).

«تالار: بروزن سالار، تختی یا خانه‌ای باشد که
بر بالای چهارستون یا بیشتر از چوب و تخته سازند» (برهان
قاطع).

«تالار: در جهانگیری، عمارتی که چهارستون
بر چهار طرف صفه به زمین فروبرند و بالای آن به چوب
و تخته بپوشند و در سروری و برهان، خانه یا تختی که بر سر
چهار چوب یا بیشتر سازند از چوب و تخته و از اهل ایران
مسموع شد که عمارتی است که پشتش پشته (بسته) و هر سه
طرفش وا باشد» (بهار عجم).

«تالار: به قول میرانجو^۱ عمارتی بود که هر چهار
طرفش ستونها در زمین فروبرند و بالای آن را به چوب
و تخته گیرند و از اهل ایران مسموع شد که عمارتی است که
پشتش بسته و هر سه طرفش وا باشد» (مصطلحات الشعرا).
«تالار: عمارتی بود که چارستون بر چهار طرف صفه
بر زمین فروبرند و بالای آن را به چوب و تخته بپوشند»
(شمس اللغات).

«تالار: چو سالار، عمارتی که بالای چهارستون
یا زیاده از تخته و چوب سازند» (برهان جامع).

«تالار: چهارستون در زمین فروبرده بالای آن مانند
تخت از چوب و تخته بپوشند، از رشیدی و سراج اللغات
و مصطلحات» (غیاث اللغات).

۱ - مقصود نویسنده فرهنگ جهانگیری است.

«تالار: بروزن سالار، تختی یا خانه‌ای باشد که بر بالای چند ستون سازند و از بیم سوام و هوام با نردبان شبها بر بالای آن رفته و نردبان برکشند و سحرگاه به‌زیر آیند و این چنین خانه در تبرستان معمول و بسیار است و آن را ناپار و نیار^۱ نیز گویند... و اکنون در عراق عمارات عالی را که ستون دارد و وسیع است تالار گویند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج).

«تالار: (۱) اطاق چوبی که بر بالای چهارستون چوبی ساخته می‌شود به این‌طور که چهار ستون بزرگ در زمین فرو کنند و وسط آن ستونها تخته‌ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستونها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شب تابستان استعمال می‌شود که هم بادگیر است و هم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آن را اکنون نفار گویند... (۲) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرائی مهمان و غیر آن استعمال می‌شود... (۳) نام رودخانه‌ای است در مازندران ایران» (فرهنگ نظام).

«تالار: تخت و یا خانه‌ای که بر بالای چند ستون سازند و عمارت عالی و وسیع و ستون‌دار و تالاب و آبگیر» (فرهنگ نفیسی).

درفارسی کرمانی «تالار» به معنی «سریوشیده جلوی

۱- در نصاب طبری نیز معنی «نیار» مازندرانی «تالار» داده شده و در زیرنویس «خانه بلندی که از چوب سازند» بر آن افزوده گردیده است. نگاه کنید به واژه‌نامه طبری، صفحه ۲۰۰، شماره ۷۵۳.

بنا یا جلوی دکان نظیر ایوان جلوی خانه^۱ و در گیلکی بندر پهلوی به معنی «ایوان طبقه دوم خانه‌های دهقانی^۲» و در لاری به معنی «بالکن» (بالکان) جلوی عمارت، سرسرا^۳ و در پشتو^۴ و مازندرانی به معنی کنونی آن در فارسی (اطاق بزرگ، اطاق بزرگ برای پذیرائی) بکار می‌رود.^۵

در مازندرانی «تالار» به معنی «خوابگاه گوسفندان» است و آن اطاقی است چهار گوشه و دراز بادیوار کوتاه و سقف چوبی و بایک در.

«تکوار» که در نوشته‌های پهلوی اشکانی ثرفان آمده کهنترین صورتی است که تاکنون از این واژه دیده شده است.^۶

در ارمنی talauar به معنی «چادر، کلبه» است. شاید جزء نخستین «تالار» همان واژه‌ای باشد که در آسی به صورت «تالا» و به معنی «شاخه نورسته، درخت جوان» بکار می‌رود^۷ و در این صورت می‌توان جزء دوم آن را پسوند «وار، - واره» دانست.

۱ - نگاه کنید به فرهنگ کرمانی، صفحه ۳۹ - ۴۰.

۲ - نگاه کنید به فرهنگ گیلکی، صفحه ۴۸.

۳ - نگاه کنید به فرهنگ لارستانی، صفحه ۷۱.

۴ - نگاه کنید به دافغانستان دجینو ژبو او لهجو قاموس، صفحه ۴۲.

۵ - این صورت در گویش پیشین کرگان نیز بکار می‌رفت. نگاه کنید

واژه‌نامه کرگانی، صفحه ۱۰۰.

۶ - W.B. Henning, The Book of the Giants: 73.

۷ - H.W. Bailey, Prolexis to the Book of Zam- نگاه کنید به

basta: 88.

تخت

«تو را زبید اندر جهان تاج و تخت
که با قَر و اورنگی و رای و بخت»
شاهنامه ، ۲۴۱۸

«چو آراید او تاج و تخت مهان
بر آساید از رنج و سختی جهان»
شاهنامه ، ۷۵۴

«تخت» به همین صورت و به معنی «گاه ، اورنگ»
در زبان پهلوی بکار می رفت^۱. صورت باستانی آن در اوستای
کنونی و نوشته هائی که از فارسی باستان در دست است دیده

۱ - نگاه کنید به شایست نی شایست ، صفحه ۳۷ ؛ ایاتکاری ژاماسپیک ، صفحه ۶۲ ؛ ائوگمادئچا ، صفحه ۲۸ ؛ شکندگومانیك و چار ، صفحه ۱۶۶ ، ۱۹۶ ، ۲۰۰ .
گمان می شود که «تختگاس» (تختگاه) که در صفحه ۷۲ زندوهومن یسن آمده
در اصل «تخت و گاس» (تخت و گاه) بوده است .

دیدۀ نشده است .

جزء نخستین واژه‌های تخت‌آرای ، تخت آزمای ،
تخت آویز ، تخت بر ، تخت پایه ، تخت پوش ، تخت‌خانه ،
تخت خدای ، تخت‌دار (پادشاه) ، تخت‌ستانی ، تختگاه ،
تختگه ، تختگیر ، تختگیری ، تخت نشان ، تخت نشین ،
تخت‌نشینی ، تخت‌نه ، تخت‌ور و جزء دوم واژه‌های پایتخت ،
پایتختی ، روتختی «تخت» به معنی «گاه ، اورنگ» است .
واژه «تخت» به برخی از زبانهای دیگر مانند عربی ،
ارمنی ، ترکی ، اردو ، پنجابی ، سندی ، بنگالی^۱ ، اندونزی^۲
راه یافته است . همچنین «تختگاه» به معنی «پایتخت»
و «تخت‌نشین» به معنی «پادشاه» در اردو ، سندی ، ترکی
عثمانی و «پایتخت» به همین معنی امروزی آن در اردو ،
ترکی عثمانی ، عربی عراق بکار برده شده است .
«تخت روان» نیز به برخی از زبانها مانند اردو ،
ترکی عثمانی ، عربی عراق ، بنگالی^۳ راه یافته است .

۱ - در بنگالی به صورت «توکتو» tokto .

۲ - در اندونزی به صورت tahta, tachta .

۳ - در بنگالی به صورت tektâ râmâ .

جَرَد

این واژه نیز در برخی از فرهنگهای فارسی مانند فرهنگ جهانگیری، مجمع‌الفرس سروری، برهان قاطع، فرهنگ رشیدی، فرهنگ شعوری، برهان جامع، انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج، ستینگاس، فرهنگ نفیسی، فرهنگ نظام، لغت‌نامهٔ دهخدا، فیروزاللغات به معنی «تخت، اورنگ» یادشده ولی در فرهنگهای کهن (لغت فرس اسدی، واژه‌نامهٔ قرخ‌نامهٔ جمالی، صحاح الفرس، معیار جمالی) و برخی از فرهنگهای دیگر مانند شرفنامه، اداة‌الفضلا، تحفة‌الاحباب، فرهنگ میرزا ابراهیم، مؤیدالفضلا، کشف‌اللغات، مدارالافاضل، سرمهٔ سلیمانی، لغات عالمگیریه، غیاث‌اللغات، چراغ‌هدایت، بهار عجم، مصطلحات‌الشعرا، شمس‌اللغات نیامده است.

کهن‌ترین فرهنگی که در آن «جرد» به این معنی دیده شده است فرهنگ جهانگیری است. گواهی که در آن فرهنگ برای این معنی آورده شده این بیت قرحی سیستانی است از چکامه نامی فتح سومنات :

«ز زر پخته یکی جرد ساختند او را

چو کوه آتش و گوهر براو به جای شرر»

سرچشمه آگاهی فرهنگهایی که در آنها «جرد» به این معنی داده شده همان فرهنگ جهانگیری است.

این بیت گواه در دیوان قرحی سیستانی، ویراسته آقای محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۵ خورشیدی، صفحه ۷۰ به جای جرد «خود» دارد.

گمان می‌شود که نادانی یا بدنوشتن رونویسگران «خود» را در برخی از دستنویها به صورت «جرد» درآورده بوده و سپس نویسنده فرهنگ جهانگیری معنی «تخت» را برای آن حدس زده است. آقای دبیر سیاقی در پانویس صورت «جرد» را که در یکی از دستنویها آمده بوده است یاد کرده‌اند. بیت‌های پیش و پس بردستی «خود» گواهی می‌دهد:

«به بتکده در بت را خزینه‌ای کردند

در آن خزینه به صندوقهای پیل گهر»

«گهر خریدند او را به شهرها چندان

که سیر گشت ز گوهر فروش گوهر خر»

«برابر سر بت کله‌ای فرو هشتند

نگار کار به یاقوت و بافته به درر»

«ز زر پخته یکی خود ساختند او را
 چو کوه آتش و گوهر براو به جای شرر»
 «خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است
 کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر»
 از این بیتها چنین پیداست که بت سومنات تاجی داشته
 است همانند خود. آقای نصرالله فلسفی در گفتار «فتح
 سومنات»^۱ درباره این بت و آرایش آن چنین نوشته‌اند:
 «در میان معبد سنگ سومنات برپای بود. این بت پنج
 ذراع ارتفاع داشت که دو ذراع آن را در زمین فرو برده
 بودند و سه ذراع از کف معبد بیرون بود. پوششی از حله
 بسیار نفیس که صورت جانوران بر آن باجواهر و دُر
 قلاب‌دوزی شده بود بت را از نظرها مستور می‌داشت و تاجی
 مرصع از جواهر گرانبها بر فراز سر آن از سقف فرو آویخته
 بودند. گرداگرد آن و در اطراف سقف معبد نیز بتان زرین
 و سیمین گوناگون دیده می‌شد که گویا اتباع بت سومنات
 بودند».

همچنین آقای نصرالله فلسفی در همین گفتار سودمند
 درباره چگونگی ساختن بت سومنات چنین نوشته‌اند:^۲
 «درخصوص طرز ساختن بت سومنات نیز بیرونی
 به نقل از کتاب براهمر می‌گوید که باید سنگی بی‌عیب
 به‌هراندازه‌ای که خواهند برگیرند و آن را به سه قسمت

۱- نگاه کنید به «چند مقاله تاریخی و ادبی» از نصرالله فلسفی، صفحه ۱۰۳
 و به «هشت مقاله تاریخی و ادبی» از ایشان، صفحه ۱۳.
 ۲- هشت مقاله، صفحه ۱۱؛ چند مقاله، صفحه ۱۰۱.

کنند، ثلث زیرین را به شکل مکعب مستطیل درآورند و ثلث میان را هشت پهلوی سازند و ثلث اول را گرد و صاف کنند . . . هنگام نصب آن نیز باید ثلث مکعب مستطیل را درخاک کنند و ثلث هشت پهلوی میان را پوششی سازند که هندوان پند می نامند . این پوششی باید از برون چهار پهلوی باشد چنان که بر ثلث مکعب مستطیل زیرین که درخاک است منطبق گردد و ثلث مدور را از آن پوششی بیرون گذارند .

آقای فلسفی سخنی از تخت بت سومنات نگفته است و از آنچه ایشان فراهم آورده پیداست که این بت تخت نداشته است .

آقای فلسفی در همین گفتار چکامه قریخی را آورده^۱ و یادآور گردیده که در ویراستن آن چند دستنویس (نسخ متعدد) را برابر کرده و تاریخها را نیز در نظر گرفته اند . در متن ویراسته ایشان «خود» به جای «جرد» دیده می شود^۲. «جرد» در هیچیک از زبانها و گویشهای ایرانی نیز به معنی «تخت» دیده نشده است .

۱- هشت مقاله، صفحه ۲۴ - ۴۰؛ چند مقاله، صفحه ۱۱۵ - ۱۳۱ .

۲- هشت مقاله، صفحه ۳۲؛ چند مقاله، صفحه ۱۲۳ .

چاربالش ، چهاربالش ، چهاربالشت

این واژه نیز در برخی از فرهنگهای فارسی به معنی «تخت» آمده است :

« چهاربالش : با راء موقوف ، مسند ، و در زفان گویا^۱ به معنی تخت آراسته . . . است » (مؤیدالفضلا) .
« چهاربالش : با جیم فارسی و با راء موقوف ، مسند و تخت آراسته . . . » (کشف اللغات ، شمس اللغات^۲) .
« چهاربالش : کنایه از چهار چیز است ، اول تخت و مسندی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند . . . » (برهان قاطع) .

« چهاربالش و چهاربالشت : کنایه از چهار چیز ، ۱ تخت و مسند ملوک . . . » (برهان جامع) .

۱ - نام فرهنگی است .

۲ - در شمس اللغات پس از معنی «چهار بالش» معنی «چهار بالشت» چنین داده شده است : «با جیم فارسی مثله» .

« چهاربالش : تخت و مسندی که پادشاهان بر آن نشینند » (فرهنگ نفیسی^۱).

« چهاربالش ، چهاربالشت : تخت پادشاهی » (ستینگاس).

« چهاربالشت : به جیم پارسی ، تخت آراسته و مسند عالی » (مدارالافاضل).

« چهاربالشت : به معنی چهاربالش است که کنایه از تخت و مسند ملوک . . . باشد » (برهان قاطع) .

« چاربالش : با سکون راء مهمله به سه معنی می آید ، اول تخت ویژه پادشاهان که بر آن چهار بالش گذاشته می شود . . . » (فرهنگ شعوری).

« چاربالش : مسند و وساده‌ای که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند و بر آن تکیه کنند و تخت پادشاهی » (فرهنگ نفیسی^۲).

« چاربالش ، چاربالشت : مسند بزرگی که بر آن بزرگان می نشینند یا تکیه می زنند ، تخت » (ستینگاس) .

هیچیک از صورتهای این واژه درواژه‌نامه‌های کهن (لغت فرس اسدی ، واژه‌نامه فرخ‌نامه جمالی ، صحاح الفرس ، معیار جمالی) و در تحفة الاحباب ، اداة الفضلا ، فرهنگ میرزا ابراهیم ، فرهنگ جهانگیری ، مجمع الفرس سروری ، فرهنگ رشیدی ، لغات عالمگیریه یاد نشده است . در برخی از فرهنگها که این واژه یاد شده معنی

۱- در فرهنگ نفیسی « چهاربالشت » نیز به معنی « چهاربالش » یاد شده است .

۲- در این فرهنگ « چاربالشت » به « چاربالش » برگشت داده شده است .

«تخت» برای آن داده نشده است :

«چهاربالش : بارای موقوف ، مسند» (شرفنامه) .

«چاربالش : مسندی است که بر تخت پادشاهان یا قضاة

افکنند و حجله عروس را نیز گویند» (سر مه سلیمانی) .

«چاربالش : مسند» (غیاث اللغات) .

«چاربالش ، چاربالشت و چهاربالش و چهاربالشت :

مسند ملوک و اکابر از این جهت که ظاهراً سابق تکیه کلانی که حالا بر پشت می دارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بریمین و دو تکیه بریسار می گذاشتند یا آن که یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو بریمین و یسار می گذاشتند یا آن که یکی بر پشت و یکی پیش سینه که به مجاز به معنی مسند مذکور شهرت گرفته» (بهار عجم)^۱ .

«چاربالش : چهار متکی بوده که سلاطین و امراء

وقت نشستن بر اطراف خود می گذاشتند دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ» (فرهنگ نظام)^۲ .

در برخی از فرهنگها در زیر صورتی از این واژه معنی

«تخت» داده شده^۳ ولی در زیر صورت دیگری از آن این معنی یاد نشده است :

«چاربالش : کنایه از دنیا باشد و مسندی را نیز گویند

که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند و کنایه از عناصر اربعه هم هست» (برهان قاطع) .

۱- نیز نگاه کنید به فرهنگ آندراج .

۲- در این فرهنگ «چهاربالش» به «چاربالش» برگشت داده شده است .

۳- صورتهائی که معنی «تخت» برای آنها داده شده است پیش از این آورده شد .

«چار بالشت : به سکون فوقانی ، به معنی چار بالش است که دنیا و عناصر اربعه و مسند سلاطین باشد» (برهان قاطع) .
 « چار بالش و چار بالشت : [کنایه] از دنیا و مسند پادشاهان و صدور و اکابر و [کنایه] از عناصر اربعه» (برهان جامع) .

« چار بالش : مسندی که پادشاهان و بزرگان بر آن نشینند و عناصر اربعه» (شمس اللغات) .

« چهار بالش و چهار بالشت : کنایه از سه چیز است ، اول مسندی باشد که پادشاهان و صدور و وزراء بر زیر آن نشینند . . . دوم کنایه از عناصر اربعه باشد سوم کنایه از دنیا است به اعتبار چهار رکن» (فرهنگ آندراج) .

در مقدمه الادب زمخشری یکی از معنی‌هایی که برای « دَسْت » دیده می‌شود « چهار بالش » است^۱ . « دست » در فارسی و عربی به معنی « مسند » است .

در ترجمه خوارزمی مقدمه الادب زمخشری نیز « چار بالش » زیر نویس « دست » است^۲ .

« چار بالش » از فارسی به اردو راه یافته و در فرهنگ‌های این زبان معنی آن را « تخت » داده‌اند .

این واژه از دو جزء « چهار ، چار » و « بالش ، بالشت » ساخته شده که معنی و ریشه آنها روشن است .

۱ - نگاه کنید به صفحه ۶۳ از چاپ لیبزیک و به صفحه ۳۶۷ از بهره نخستین چاپ تهران . معنی‌های دیگری که در این کتاب برای دست دیده می‌شود « بالش امیران » ، « بالش مهتران » و « بالش که پادشاهان بر آن تکیه زنند » است .

۲ - نگاه کنید به صفحه ۳۰ آن کتاب . در اصل دستنویس نقطه‌های چ و ب گذاشته نشده است .

پوپ در دفتر هفتم کتاب A Survey of Persian Art
 عکس چند بشقاب ساسانی را داده است که در آنها نقش تخت
 با سه یا چهار یاش یا هفت بالش برهم نهاده دیده می شود.^۱
 این عکسها چگونگی آراستن تخت و نشستن بر آن را نشان
 می دهد و از آنها می توان به معنی اصلی چهاربالش که
 تکیه گاه و پشتی بوده است نه تخت پی برد.

۱ - نگاه کنید به صفحه های ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۳۰، ۲۳۹ آن کتاب. در این عکسها
 بردو تخت چهار بالش و برسه تخت دیگر یکی سه، یکی شش و یکی هفت بالش
 دیده می شود.

دوست دانشمند آقای یحیی ذکاء رئیس کتابخانه ملی تهران نگارنده را از بودن
 نقش تخته های ساسانی در عکس بشقابهایی که پوپ در این کتاب داده است آگاه کردند.
 از ایشان سپاس فراوان دارم.

چار گوشه ، چهار گوشه

از فرهنگهائی که در دسترس نگارنده بود و فهرست آنها در پایان این کتاب دیده می‌شود « چار گوشه » در برهان قاطع ، بهار عجم ، شمس اللغات ، برهان جامع ، فرهنگ آندراج ، ستینگاس ، فرهنگ نفیسی ، لغت‌نامه دهخدا و « چهار گوشه » در بهار عجم ، فرهنگ آندراج ، فرهنگ نفیسی به معنی « تخت ، تخت پادشاهی » یاد شده است . گواه آنها برای این معنی ییتی است از اثیرالدین اومانی :

« آن را که چار گوشه عزلت میسر است »

گوپنج نوبه زن که شه هفت کشور است »

این نام از روی شکل تخت بر آن نهاده شده است .

« چار گوشه » دو جزء دارد یکی « چار ، چهار »

و دیگری « گوشه ». گوشه از « گوش » (پهلوی « گوش »
 gôsh ، فارسی باستان gausha ، اوستائی gaosha) و پسوند
 « ه » (پهلوی « - اک » - ak ، فارسی باستان « اک »
 - aka) ساخته شده است.^۱

۱- در نظر گرفته شود « بیغوله ، پیغوله ، پیغله » که جزء دوم آنها « غول »
 به معنی « گوش » است. واژه « غول » گذشته از فرهنگهای فارسی در اشکاشمی از گویشهای
 ایرانی خاوری (به صورت « غول » ghôl) به معنی « گوش » است. نیز نگاه کنید
 به « فرهنگ برخی از زبانها و گویشهای افغانستان ، صفحه ۱۴۴ و به صفحه ۳۹۴ از دفتر
 Indo - Iranian Frontier Languages . دوم کتاب

سریر

حمزة اصفهانی که از دانشمندان بزرگ و نامی سده چهارم هجری است در کتاب « تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء » زیر عنوان « کسری انوشیروان بن قبادا » چنین نوشته است :

« و بنی سد در بند و هی باب الابواب و طول هذا السد من البحر الى الجبل نحو من عشرين فرسخاً و اسكن فی كل طرف قائداً یقطعه من الجیش و اطعمهم من ما یلی ذلك الصقع ضیاعاً و جعلها من بعدهم وقفاً علی اولادهم فقد صار نسل اولئك الى هذا الوقت حفظة لارجاء الحائط و كان خلع علی كل قائد یوم انفعه الى حفظ الثغر المرسوم به قباء دیباج مصوراً بنوع من التصوير و سمی ذلك القائد الملك باسم تلك الصورة فخرج اسماءهم نحو بغرائشا ، شروان شاه ، فیلان شاه ، الان شاه و اختص و احداً منهم بسریر من فضة



فسمی^۱ سریرشاه و بالعربیة ملك السیریر و السیریر اسم لیس
عربی ولکنه اسم فارسی واقع علی التخت الصغیر : و بند
در بند را که باب الابواب است ساخت و درازای این بند از
دریا تا کوه پیرامون بیست فرسنگ است و در هر طرف آن
فرماندهی نشاند . . . و سریر سیمینی را ویژه یکی از
آنان کرد پس او سریرشاه نامیده شد که به عربی ملك السیریر
می شود و سریر نامی است فارسی نه عربی که برای تخت
کوچک بکار برده می شود» .

سرزمین «سریر» در نوشته های فارسی و عربی به همین
نام یاد شده است^۲. سبب این نامگذاری از چند کتاب آورده
می شود :

«سخن اندر ناحیت سریر و شهرهای وی : مشرق
و جنوب وی حدود ارمینیه است و مغرب وی حدود روم است
و شمال وی ناحیت الان است و این ناحیتی با نعمت سخت
بسیار است . . . قلعه ملک قلعه ای است سخت عظیم بر سر
کوهی و نشست ملک بدین قلعه باشد و گویند که وی را تختی

۱- در اصل : «یسمی» .

۲- نگاه کنید به التنبيه و الاشراف ، صفحه ۱۵۷ ، ۱۸۴ ؛ قانون مسعودی ، جزء
دوم ، صفحه ۵۳۹ ؛ التفهیم ، صفحه ۲۰۰ ؛ مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۴۹۰ ؛
تقویم البلدان ، صفحه ۴۰۴ ؛ نخبة الدهر ، صفحه ۲۱ ؛ الكامل فی التاریخ ، جلد نخست ،
صفحه ۴۴۱ ، جلد پنجم ، صفحه ۱۷۸ ، جلد هفتم ، صفحه ۶۸ ؛ آثار البلاد ، صفحه ۵۷۵
و ۵۹۷ ؛ المشترك وضعاً ، صفحه ۲۴۶ ؛ مرصدا الاطلاع ، جلد دوم ، صفحه ۷۱۲ ؛ احسن
التقاسیم ، صفحه ۳۶۲ ؛ دیوان خاقانی ، ۴۶۴ ؛ عجائب المخلوقات طوسی ، صفحه ۱۸۳ ؛
نزهة القلوب ، ویراسته لیسترانج ، صفحه های ۲۴۳ ، ۲۵۵ ، ۲۵۸ ، ۲۹۶ ؛ صورة الارض ،
جلد دوم ، صفحه ۳۳۱ ، ۳۳۹ ، ۳۸۶ ، ۳۹۴ ، ۳۹۸ ؛ فتوح البلدان ، صفحه ۲۳۳ ، ۲۴۵ ؛
المسالك و الممالك ابن خردادبه ، صفحه ۱۲۴ ، ۱۶۳ ؛ مختصر کتاب البلدان ابن الفقیه ،
صفحه ۲۸۶ ، ۲۸۷ ، ۲۹۱ ، ۲۹۸ .

سخت عظیم است از زر سرخ» (حدود العالم، صفحه ۱۹۲) ۱.
 «امّا ولایت سریر، از خزر تا آنجا دوازده فرسنگ
 است، اوّل اندر صحرا رود پس کوهی بلند پیش آید و رودی
 و سه روز برود تا به قلعت ملک برسد و این قلعت بر سر کوهی
 است چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ و دیوار او از سنگ
 و مر آن ملک را دو تخت باشد یکی زرّین و دیگر سیمین،
 بر تخت زرّین او نشیند و بر سیمین ندیمان او، بیشتر از اهل
 آن قلعه ترسانند و باقی اهل مملکت او کافرند» (زین الاخبار،
 صفحه ۲۷۸).

«به نزدیکی خزر ناحیتی است که آن را سریر خوانند
 و قصبه آن را بلد صاحب السریر گویند و بلد السریر نیز گویند
 و سریر به تازی تخت باشد و این ناحیت را سریر بدان سبب
 خواندند که در قدیم یکی از ملوک عجم آن ناحیت بگرفت
 و پادشاهی عظیم سایس و مهیب و بزرگ بود و آنجا تختی
 زرّین ساخت و بروی می نشست چون آن ملک به رحمت
 خدای پیوست اهل آن ناحیت آن تخت را عزیز داشتند
 و هیچ ملک دیگر بروی نشست بجهت تعظیم آن ملک
 و چنین گویند که هنوز آن تخت بر جای است» (جهان نامه،
 صفحه ۱۱۳ - ۱۱۴) ۲.

«و مردم سریر ترسا باشند و گویند که این سریر تختی
 بوده است از آن ملکی از ملوک پارس، تختی زرّین است،

۱ - نیز نگاه کنید به همان کتاب، صفحه های ۳۴، ۳۵، ۵۰، ۵۹، ۱۵۸،

۱۸۳، ۱۹۱، ۱۹۳.

۲ - نیز نگاه کنید به صفحه ۱۱۰ همان کتاب.

چون پادشاهی از خاندان ایشان بشد فرزندی از فرزندان او آنجا رفت و تخت باخود برد و گویند از فرزندان بهرام چوبین بود و تا این غایت پادشاهی در خاندان ایشان است و مردمان سریر بامسلمانان به صلح باشند» (ترجمه فارسی مسالك الممالك اصطخری، صفحه ۱۷۹ - ۱۸۰)^۱.

«... مملکه السیر و [ملکها] يدعى فيلان شاه يدين بدين النصرانيّة و قد ذكرنا فيما سلف من هذا الكتاب انه من ولد بهرام جور وسمي صاحب السير لان يزدجرد و هو الآخر من ملوك ساسان حين ولى منهزماً قدام سريره الذهب و خزائنه و امواله مع رجل من ولد بهرام جور ليسير بها الى هذه المملكة فيحرزها هنالك الى وقت موافاته و مضى يزدجرد الى خراسان فقتل هنالك و ذلك في خلافة عثمان بن عفان رضه على ما ذكرنا في هذا الكتاب فقطن ذلك الرجل في هذه المملكة و استولى على ملكها و صار الملك في عقبه فسمي صاحب السير و دار مملكة تعرف بخنزخ : کشور سریر و پادشاه آن فيلان شاه خوانده می شود، او نصرانی است و پیش از این در این کتاب یاد کردیم که او از فرزندان بهرام گور است^۲ و او را برای آن صاحب السیر نامیدند که یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی پس از شکست چون روی به گریز نهاد سریر زرین و گنجینه ها و خواسته های خود را به مردی از فرزندان بهرام گور داد که به این کشور

۱ - نیز نگاه کنید به صفحه ۶، ۱۲، ۱۵۷، ۱۷۶، ۱۸۳ همان کتاب. برای اصل عربی این ترجمه نگاه کنید به صفحه ۲۲۳ متن عربی مسالك الممالك اصطخری؛ معجم البلدان، جلد سوم، صفحه ۸۸؛ صورة الارض، جلد نخست، صفحه ۳۹۴.
۲ - نگاه کنید به مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۱۰.

ببرد و تاهنگام آمدن او آنها را آنجا نگاه دارد و یزدگرد به خراسان رفت و آنجا کشته شد و آن حادثه چنان که در این کتاب یاد کردیم در روزگار خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه رخ داد پس آن مرد در این کشور ماند و بر پادشاه آن چیره شد و پس از او پادشاهی به فرزندانش رسید. او را صاحب السریر نامیدند و پایتختش خنرخ خوانده می شود» (مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۲۸) ^۱.

ابن رسته در «اعلاق النفیسه» (صفحه ۱۴۷ - ۱۴۸) در زیر عنوان «السریر» نوشته است که پادشاه این سرزمین سریری از زر و سریری از سیم دارد.

در «عجایب المخلوقات» محمد طوسی (صفحه ۲۱۶، ۲۳۵) این سرزمین به نام «سریر الذهب» (تخت زرین) یاد شده است.

در مختصر «کتاب البلدان» ابن الفقیه (صفحه ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۸) این سرزمین «ارض یا مملکت یا ملک صاحب السریر» خوانده شده است.

در بیت دوم چکامه ای از محمد وصیف سگری که در تاریخ سیستان (صفحه ۲۸۶ - ۲۸۷) آمده واژه «گاس» همچون نام سرزمین یا کشور یا ملّتی یاد شده است:

«مملکتی بود شده بی قیاس

عمرو بر آن ملک شده بود راس»

«از حد هند تا به حد چین و ترک

از حد زنگ تا به حد روم و گاس»

۱ - نیز نگاه کنید به همین جلد از مروج الذهب، صفحه ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۷.

و شادروان ملك الشعرا بهار درباره آن چنین نوشته است :
« گاس ، بعقیده حقیر لغت پهلوی « گاه » است که بسین
ختم میشده بمعنی تخت و سریر و مراد مملکت السریر است
که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی و مقابله آن بازنگ
و مترادف بودن باروم هم مناسب است » .

در متن پهلوی « شهرستانهای ایران » عبارتی آمده
است که برگردانده آن به خط فارسی چنین است :

« ۲۴ شهرستان اندر زمیک شام یمن و فریکا و کوفه
و مکه و مدینک گاس کرت ایستیت هست شاهنشاه هست
کیسر » .

به گمان نگارنده از میان شام و یمن و همچنین مدینک
و گاس « و » افتاده است . اگر این گمان درست باشد معنی
عبارت چنین خواهد بود :

« ۲۴ شهرستان اندر زمین شام و یمن و افریقا و کوفه
و مکه و مدینه و گاس کرده است هست شاهنشاه هست قیصر :
۲۴ شهر که در زمین شام و یمن و افریقا و کوفه و مکه و مدینه
و گاس ساخته شده است برخی را شاهنشاه (پادشاه ایران)
و برخی را قیصر (پادشاه روم) ساخته است » .

در این صورت نیز « گاس » نام سرزمینی خواهد بود .
معنایی که مارکوارت برای این عبارت در ترجمه

۱ - نگاه کنید به بند ۳۳ متن پهلوی شهرستانهای ایران درمتهای پهلوی ،
ویراسته جاماسپ اسانا ، صفحه ۲۱ .

شهرستانهای ایران به انگلیسی داده است درست به نظر نمی‌رسد^۱.

«سریر» همچنین نام جائی در دیار بنی دارم در یمامه و جائی در بلاد کنانه بوده است^۲.

«سریر» به معنی «تخت» در قرآن نیامده ولی جمع آن «سُرُر» چندبار در آن بکار رفته است. نگاه کنید به سوره ۱۵، آیه ۴۷؛ سوره ۳۷، آیه ۴۳؛ سوره ۴۳، آیه ۳۳؛ سوره ۵۲، آیه ۲۰؛ سوره ۵۶، آیه ۱۵؛ سوره ۸۸، آیه ۱۳.

«سریر» به معنی «تخت» در فرهنگهای عربی و فارسی (لسان العرب، جمهرة اللغة، قاموس، ترجمان اللغة، تاج العروس، صراح، مقدمة الادب، قانون الادب، السامی فی الاسامی، مهذب الاسماء، المخصّص، کنز اللغات، تهذیب الاسماء واللغات، المرقاة، مفردات راغب اصفهانی، منتهی الارب، مؤید الفضلا، البلغة، شرفنامه، تحفة الاحباب، فرهنگ میرزا ابراهیم، فرهنگ جهانگیری، مجمع الفرس، مدار الافاضل، برهان قاطع، لغات عالمگیریه، غیاث اللغات، برهان جامع، فرهنگ رشیدی) يك واژه عربی شمرده شده و هیچ جا حتی در کتابهایی که درباره واژه‌های معرب و دخیل فراهم گردیده (مانند: «المعرب» جوالیقی،

۱ - نگاه کنید به J. Markwart, A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshahr, 16.

همچنین نگاه کنید به «شهرستانهای ایران» در «نوشته‌های پراکنده» صادق هدایت، صفحه ۴۲۴.

۲ - نگاه کنید به معجم البلدان، المشترك وضعاً، مرصداً اطلاعاً؛ تاج العروس.

« شفاء الغلیل » خفاجی ، « معربات رشیدی » ، « الالفاظ
 الفارسیّة المعربة » ادسی شیر ، « الاشتقاق و التعریب »
 عبدالقادر مغربی ، « تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة
 العربیّة » طوییا العنسی الحلبی ، « غرائب اللغة العربیّة »
 رفائیل نخله الیسوعی ، « المتوکلی » سیوطی ، Studien
 über die persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch
 صدیقی) سخنی از فارسی بودن آن دیده نشده است .

« سریر » را فردوسی چند بار در شاهنامه به معنی « تخت »
 بکار برده است :

« همانا که باشد مرا دستگیر

خداوند تاج و لوا و سریر »^۱

* * *

« که باشد به پیری مرا دستگیر

خداوند شمشیر و تاج و سریر »^۲

* * *

« بفرمود تا پیش او شد وزیر

بدو داد فرمان و تاج و سریر »^۳

جزء نخستین واژه های فارسی « سریر افروز » ،
 « سریر دار » (دارنده تخت ، پادشاه) ، « سریر گاه » (تختگاه ،
 پایتخت) همین « سریر » به معنی « تخت » است :

۱ - جلد نخست ، صفحه ۷ ، بیت ۱۱۴ .

۲ - جلد پنجم ، صفحه ۱۲۷۴ ، بیت ۵۳ .

۳ - جلد هفتم ، صفحه ۱۸۵۲ ، بیت ۷۵۹ .

«سریرافروز اقلیم معانی

ولایت گیر ملک زندگانی»^۱

* * *

«رزاق نه کآسمان ارزاق

سردار و سریردار آفاق»^۲

نیز در نظر گرفته شود «فرخ سریر» در این بیت نظامی :
«سکندر جهانجوی فرخ سریر

نشسته چو بر چرخ بدر منیر»^۳

«چون مقتضی رای اعلی سلطان شاهنشاهی . . . چنان
بود که پارس که طرفی بزرگ است از ممالک محروسه حماها
الله و همواره دارالملک و سریرگاه ملوک فرس بوده است
روشن گردانیده آید»^۴.

معنیهای دیگری که برای سریر در عربی داده شده
اینهاست :

«قرارگاه سرازگردن، ملک، نعمت، فراخی زندگانی،
اصل وقوام هر چیزی، جنازه بی مرده، آنچه برپشته باشد
از ریگ، خوابگاه، پیه گیاه بردی» (منتهی الارب).
«سریر» به معنی «تخت» به زبانهای اردو و ترکی
عثمانی راه یافته و در ترکی عثمانی «سریر آرا» به معنی
«آراینده تخت، پادشاه» بکار رفته است.

۱- کلیات خمسہ حکیم نظامی گنجه‌ای، صفحه ۱۳۰ (خسرو شیرین)،

بیت ۱۲.

۲- کلیات خمسہ نظامی، صفحه ۴۴۶ (لیلی و مجنون)، بیت ۲.

۳- کلیات خمسہ نظامی، صفحه ۹۲۰.

۴- فارسانمۀ ابن بلخی، صفحه ۲-۳.

اردو و پنجابی و سندی و برخی از زبانهای دیگر هندوستان «سریر» دیگری دارند به معنی «بدن» که از سنسکریت «شریر» آمده است. این واژه به صورت «سریر» sarira به زبان اندونزی راه یافته است.

«سریر» به معنی «تخت» در نوشته های ایرانی باستان و میانه که اکنون در دست است دیده نشده است. اگر سخن حمزه اصفهانی درست باشد می توان آن را ساخته از ریشه اوستائی «سری» sray به معنی «تکیه دادن» و پسوند «ر» دانست و در این صورت هم ریشه خواهد بود با واژه های یونانی klíne به معنی «بستر، تختخواب» و klintér که به معنی یک گونه تختخواب و نشستگاه درازاست و klisía (کلیسیا) به معنی «کلبه، چادر، چادر سربازی، خوابگاه، تختخواب»^۱.

۱- نگاه کنید به Boisacq ، صفحه ۴۷۰-۴۷۲ ؛ Walde ، جلد نخست ، صفحه ۲۳۴-۲۳۵ ؛ Pokorny ، صفحه ۶۰۰-۶۰۲ ؛ Kent ، صفحه ۱۸۸ ؛ Bartholomae ، صفحه ۱۶۳۲ .

سرینگاه

سرینگاه در برخی از فرهنگهای فارسی به معنی «تخت پادشاهان» یاد شده است :

«سرینگاه : به کسرتین ، با کاف فارسی ، نشستگاه و تختگاه پادشاهان که بر آن نشینند» (مؤیدالفضلا) .

«سرین گاه: به کسرتین، نشستگاه و قیل تخت پادشاهان که بر آن نشینند» (کشف اللغات) .

«سرین گاه : هر نشستگاه را گویند عموماً و تخت پادشاهان را گویند خصوصاً ، شیخ نظامی نظم نموده ، بیت :

سری کو سزاوار باشد به تاج
سرینگاه او مشک باشد نه عاج»
(فرهنگ جهانگیری)

۱ - چنین است در متن چاپی مؤیدالفضلا و در دستنویسی که نگارنده از آن دارد:
«به کسرتین ، تخت که پادشاهان بر آن نشینند» .

«سَرینگاه: به ضمّ سین و کسر رای مهمله، تخت پادشاهان، کذا فی المؤیّد^۱. مثالش، اسکندرنامه، بیت: سری کو سزاوار باشد به تاج

سَرینگاه او مشک باید نه عاج و به معنی مطلق نشستگاه نیز به نظر رسیده» (مجمع الفرس). «سَرینگاه: به معنی مطلق نشستگاه باشد عموماً و به معنی تخت پادشاهان بود خصوصاً» (برهان قاطع). «سَرینگاه: یعنی نشستن گاه و تخت و بعضی بیت شیخ نظامی [را] چنین خوانده اند، مصراع: سَرینگاه او مشک باید نه عاج، به این معنی که سَرین گاه سر عبارت از موی قفاست و این تکلف است» (فرهنگ رشیدی). «سَرینگاه: مطلق نشستگاه خصوصاً تخت پادشاهان» (برهان جامع).

«سَرین گاه: نشستن گاه» (بهار عجم). «سَرینگاه: یعنی نشستگاه تخت و محل بار عام... شیخ نظامی گفته:

سری کو سزاوار باشد به تاج
سَرینگاه او مشک باید نه عاج
رشیدی گفته سرونگاه موضعی است که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد و شعر نظامی را که در جهانگیری سَرینگاه آورده سرونگاه خوانده و گفته به این معنی سَرینگاه سر عبارت از موی قفاست و این تکلف است، مؤلف گوید

۱- مقصود مؤیدالفضلا است.

سرینگاه محل نشستن است که کفل باشد نه هرجائی که بنشینند . . . » (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج).

«سرین گاه : نشستن گاه هر کسی و تخت پادشاهان (فرهنگ نفیسی).

درفرهنگ رشیدی نیز چنین آمده است :
«سرونگاه : موضعی که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد ، نظامی گوید :

سری کو سزاوار باشد به تاج
سرونگاه او مشک باشد نه عاج»

واژه سرونگاه باهمین معنی و همین گواه به شمس-
اللغات و فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج
راه یافته است .

شعر گواه چنان که سروری یاد کرده از اسکندرنامه
نظامی است^۱:

«چو دور جوانی به پایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید»
«به تدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم»
«سری کو سزاوار باشد به تاج
سرین گاه او مشک باید نه عاج»

۱ - نگاه کنید به کلیات خمسۀ حکیم نظامی گنجدای ، صفحه ۸۵۴ .

چنین به نظر می‌رسد که به جای «سرونگاه» و «سُرینگاه» بهتر است که این واژه را «سَرین گاه» بخوانیم و جزء نخستین آن را «سَرین» بدانیم که معنی آن در فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج چنین یاد شده است: «سَرین: با اوّل مفتوح، بروزن برین، منسوب به سَر و آن چیزی است که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سر و گردن در زیر سر نهند و سر بر آن گذارند و آن را از پشم و پنبه آگنده باشند و چون سر بر آن نهند سرین خوانند و بستر نامند و آن به متکا که عربی است مشهور شده، شیخ نظامی در گریستن مادر لیلی گاه مرگ او گفته:

که روی نهاد بر جبینش
 گه ریخت سرشک بر سرینش^۱
 . . . و باباطاهر همدانی در این دو معنی به زبان پارسی دری این رباعی گفته:

دلم شبهای هجرانت غمینه
 سرینم خشت و بالینم زمینه
 گناهم این که مو ته دوست دیرم
 هر آنکت دوست دارد حالش اینه
 میان «سر» و «سُرینگاه» هیچگونه بستگی و تناسبی

۱- در کلیات خمسۀ حکیم نظامی گنجه‌ای، چاپ مؤسسۀ چاپ و انتشارات امیرکبیر، صفحۀ ۵۹۰ مصرع نخست به جای مصرع دوم و مصرع دوم به جای مصرع نخست آمده است.

وجود ندارد ولی اگر «سَرینگاه» چنان که یاد گردید خوانده شود هم معنی شعر روشن و هم میان سر (در دو بیت) و سرینگاه بستگی و تناسبی خواهد بود .
«سَرین» در نصاب طبری نیز به معنی «متکا» آمده است^۱ و گمان می شود که از «سَر» و پسوند «-ین» ساخته شده باشد .

۱ - نگاه کنید به واژه نامه طبری ، صفحه ۱۴۰ ، شماره ۴۳۲ .

شادورد

این واژه نیز در فرهنگ جهانگیری، برهان قاطع، فرهنگ شعوری، برهان جامع، ستینگاس، فرهنگ نفیسی، لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «تخت، تخت پادشاهان» یاد گردیده است. فرهنگ جهانگیری از همه این فرهنگها کهنتر است و گواهی که در آن برای این معنی «شادورد» داده شده بیتی از فردوسی است:

«جهاندار بر شادورد بزرگ

نشسته همه پیکرش میش و گرگ»

همین بیت در فرهنگ شعوری نیز آورده شده و در لغت‌نامهٔ دهخدا بیت دیگری از شاهنامه بر آن افزوده گردیده است:

«بدین گونه از شادورد مهی

همی گشت تا شد به روی زمی»

بیت نخست در شرفنامه منیری، فرهنگ میرزا ابراهیم، مدارالافاضل، مجمع الفرس، فرهنگ رشیدی، فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج گواه معنی «فرش» است برای «شادورد». این معنی برای شادورد در برخی از فرهنگهای دیگر نیز (مؤیدالفضلا، سرمه سلیمانی، کشف اللغات، برهان قاطع، برهان جامع، ستینگاس، فرهنگ نفیسی، لغت نامه دهخدا) یاد شده است. در فرهنگ نظام چهار معنی برای «شادورد» داده شده که دومین «مسند و فرش که دارای نقش جانوران و غیر آنها باشد» است و گواه همان بیت شاهنامه است.

«شادورد» سه بار در شاهنامه فردوسی، در زیر عنوان «پادشاهی قباد پرویز» (شیرویه)، آنجا که سخن از بار یافتن دو فرستاده این پادشاه در زندان به پیشگاه خسرو پرویز است آمده است^۱:

«دو مرد خردمند پاکیزه گوی
 به دستار چینی بیستند روی»
 «چو دیدند بردند پیشش نماز
 بیودند هر دو زمانی دراز»
 «جهاندار بر شادورد بزرگ
 نشسته همه پیکرش میش و گرگ»
 «همان زر و گوهر بر آن بافته
 سراسر يك اندر دگر تافته»

۱ - نگاه کنید به شاهنامه، جلد نهم، صفحه ۲۹۱۴.

«نهالیش در زیر دیبای زرد
 پس پشت او مسندی لاژورد»
 «بھی تناور گرفته به دست
 دژم خفته بر جایگاه نشست»
 «چو دید آن دو مرد گرانسایه را
 به دانائی اندر سر مایه را»
 «از آن خفتگی خویشتن کرد راست
 جهان آفرین را نهان یار خواست»
 «به بالین نهاد آن گرامی بھی
 بدان تا پرسد ز هر دو رهی»
 «بھی زان دو بالش به نرمی بگشت
 بی آزار گردان ز سندس گذشت»
 «بدین گونه از شادورد مھی
 همی گشت تا شد به روی زمی»
 «پیوئید اشتاد و آن برگرفت
 بمالیدش از خاک و برسر گرفت»
 «جهاندار از اشتاد برگاشت روی
 بدان تا ندید از بھی رنگ و بوی»
 «بھی را نهادند بر شادورد
 همی بود برپای پیش این دو مرد»
 بنداری اصفهانی که درسده هفتم هجری شاهنامه را
 به عربی برگردانیده این بیتها را چنین ترجمه کرده است:
 «قتلثما بمندیلین اما من الحیاء او من الهیة و دخلا

عليه فسجدا له ثمّ مثلاً قائمين بين يديه وهو قاعد على بساط كبير منسوج من الذهب مرصّع باللؤلؤ والجوهر و تحته لحاف من الديباج الاصفر وفي يده سفرجلة وهو محزون منكّب على وسادة عنده فاستوى لهما و وضع السفرجلة على الوسادة فزلقت و سقطت على اللحف وتدحرجت حتى نزلت من البساط الى الارض فبادرها اسفاذ و اخذها من الارض و مسح التراب عنها و وضعها على رأسه ثمّ حطها بين يديه فاعرض برويز و تطيّر من تدحرج السفرجلة».

چنان که دیده می شود بنداری «شادورد» را به «بساط» برگردانیده است .

درهمین مورد در «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» (صفحه ۷۱۹ - ۷۲۰) چنین آمده است :

«فانطلق الرسول حتّى وصل الى ابرويز في مجلسه و هو قاعد على بساط ديباج نسيج و متكى على وسائد منه و بيده سفرجلة كأنّتها مخروطة من الذهب فلمّا نظر الى الرسول استوى جالساً و وضع السفرجلة على الوسادة و ترحّزحت منها الى البساط و منه الى بساط دونه و منه الى التراب فاخذها الرسول ومسحها بكمّ ليردها عليه فاشار بيده عليه ان دعها فوضعها على طرف البساط و قام ماثلاً بين يديه فامرّه بالجلوس».

در تاریخ طبری (جلد دوم ، صفحه ۱۰۴۸ - ۱۰۴۹) نیز چنین آمده است :

«فنهض اسفاذجنس و دعا بعض من كان معه من خدمه و دفع اليه كساءً كان لابسه و اخرج من كمّ شستقة بيضاء

نقیّة فمسح بها وجهه ثمّ دخل علی کسری فلما عاین کسری
خّر له ساجدا فامرہ کسری بالانبعاث فانبعث و کفر بین
یدیہ و کان کسری جالسا علی ثلثة انماط دیباچ خسروانی^۱
منسوج بذهب قد فرشت علی بساط من ابرسم متکئا علی
ثلث وسائد منسوجة بذهب و کان بیده سفرجلۃ صفراء
شدیدۃ الاستدارة فلما عاین اسفادجنس ترّبع جالسا
و وضع السفرجلۃ الّتی کانت بیده علی تکأته فتدحرجت
من اعلی الوسائد الثلث لشدّة استدارتها و املساس الوسادة
الّتی کانت علیها بامتلاء حشوها الی اعلی تلك الانماط الثلثة
و من النمط الی البساط ولم تلبث علی البساط ان تدحرجت
الی الارض و وقعت بعیدا متلطّخة بتراب فتناولها اسفاد -
جنس فمسحها بکمّه و ذهب لیضعها بین یدی کسری فاشار
الیہ ان ینحّیها عنه و قال له اعزبها عنّی فوضعها اسفاد -
جنس عند طرف البساط الی الارض ثمّ عاد فقام مقامه».

ترجمہ فشرده بلعمی از متن بالا چنین است^۲:

«رسول در آمد و پرویز را سجده کرد پرویز اورا گفت
سر بر گیر رسول سر بر گرفت پرویز آبی^۳ در دست داشت
آن را بر بالش نهاد و خود راست بنشست از آن تکیه که کرده
بود آن آبی از بالش فرو گذشت و در مصلی در گذشت
و بر بساط بگشت و به خاک افتاد پرویز آن را به فال بد داشت
و غم آمدش پس رسول آن آبی بر گرفت و از خاک پاک کرد

۱ - نگاه کنید به تاریخ بلعمی، صفحه ۱۱۶۶ - ۱۱۶۷. در جلد دوم ناسخ
التواریخ (صفحه ۴۲۶) همین متن باگردمانهایی آورده شده است.
۲ - آبی: به، بهی.

و پیش پرویز بنهاد پرویز گفت این آبی از نزدیک من دور
بر و رسول را گفت بنشین».

در این متنهای کهن چنان که دیده می شود سخن از
نشستن خسرو بر بساط (فرش، گستردنی) و انماط^۱ است
نه تخت. از متن شاهنامه نیز نگارنده برای شادورد معنائی
جز «فرش» در نمی یابد ولی فریتز ولف در «واژه نامه شاهنامه»
فردوسی «خود آن را به معنی «تخت» گرفته و به فرهنگ
شاهنامه عبدالقادر بغدادی برگشت داده است.

معنیهای دیگر شادورد در فرهنگها چنین یاد شده است:
«هاله و خرمن ماه^۲، مطلق فرش از گلیم و قالی و مانند
آن، نام گنج هفتم از جمله هشت گنج خسرو پرویز، نام
پرده ای از موسیقی^۳».

گمان می شود که جزء نخستین شادورد همان جزء
نخستین «شادُر و ان، شادُر بان» باشد که معنی آن در
فرهنگها چنین داده شده است:

«پرده بزرگی مانند شامیانه و سراپرده که در پیش در
خانه و ایوان امرا و بزرگان و سلاطین کشند، سایه بان،
فرش منقش و بساط بزرگ و گرانمایه، بنیاد و اصل و اساس،
قسمی از خانه های متحرک ترکمانی که به زینتهای گوناگون

۱- نَمَط: ابره (رویه) هر فرش که باشد و نوعی از گستردنی نگارین و جامه
پشمین که برهودج افکنند، انماط و نماط جمع آن است (منتهی الارب). «نمط» معرب
«نمت» پهلوی است که در فارسی به صورت «نمد» در آمده است.

۲- در السامی فی الاسامی، صفحه ۴۴۲، ۴۴۳ «شادورد» در برابر «الطفاوة»
و «الهالة» و «الدائرة» آمده و طفاوة به معنی «خرمن آفتاب و ماه» و دارة نیز به معنی
«خرمن، هاله» است.

۳- نگاه کنید به برهان قاطع و ستینگاس و فرهنگ نفیسی.

مزین باشد، شایورد وهاله ماه و سراچه آفتاب، نام نوائی از موسیقی، زیر کنگره های عمارت و سر در خانه^۱.

«شادوان» و «شاروان» دو صورت کوتاه شده شادروان است و معنی آنها در فرهنگها چنین است:

«شادوان: مخارجۀ عمارت و قابول و طّره و حجاب و نقاب و قطعۀ ای از پرده منقّش و سایه بانی که بر بالای سر پادشاه هنگامی که در زمین زیر آسمان باشد برافرازند و چشمۀ مصنوعی و قوّاره^۲».

«شاروان: پرده بزرگ و شامیانه».

چنان که دیده می شود دو واژه شادورد و شادروان در چند معنی بایکدیگر برابر است.

«شاهورد» و «شایورد» که در فرهنگها به معنی «خرمن ماه» یاد شده صورتهای تازه تری از شادورد است.

شادروان در پهلوی به صورت «شاتوروان» و به معنی «فرش» بکار رفته^۳ و از آن زبان به زبان ارمنی راه یافته و به صورت «شاتروان» shatrvan و به همان معنی «فرش» و همچنین به معنی «قوّاره، چشمۀ ساختگی» بکار برده شده

۱ - نگاه کنید به برهان قاطع و آندراج و ستینگاس و فرهنگ نفیسی.

«شادروان» در البغه، باب سیزدهم، فصل چهارم و در مقدمۀ الادب، بهرۀ نخستین، صفحه ۳۶۵ در برابر بساط و زریبۀ، در السامی فی الاسامی، صفحه ۱۶۹ در برابر بساط و زریبۀ و رفرقه، در قانون الادب در برابر بساط و رفرقه، در المرقاة در برابر بساط و زریبۀ، در مذهب الاسماء در برابر اراض و بساط و رفرقه و زریبۀ، در ترجمان القرآن، صفحه ۴۷ در برابر رفرق آمده است. همچنین در مقدمۀ الادب، بهرۀ نخستین، صفحه ۲۵ «شادروان چرخ آفتاب» در برابر «دائرة الشمس» گذاشته شده و «دائرة» به معنی «خرمن، هاله» است.

۲ - نگاه کنید به ستینگاس و فرهنگ نفیسی.

۳ - نگاه کنید به «شایست نی شایست»، صفحه ۷۳.

است. در عربی نیز این واژه را به صورت «الشاذِ روان» بکار برده‌اند.^۱ در ترکی عثمانی «شادروان» به معنی «قواره، چشمه ساختگی» بکار رفته و از آن زبان به همین معنی به زبانهای بلغاری و صربی راه یافته و به ترتیب به صورتهای shedervan و shedravan بکار برده شده است. در عربی موصل نیز «شدّ روان» به معنی «قواره، حوض آبی که در پیرامون آن شیر گذاشته باشند» بکار می‌رود.

چرائی بکار رفتن شادورد و شادروان به دو معنی «خرمن ماه، هاله» و «فرش، سراپرده، پرده» که اکنون بستگی میان آنها حس نمی‌شود از اینجا دانسته می‌شود که «خرگاه» در فرهنگهای فارسی و در فارسی کنونی افغانستان و برخی از گویشهای ایرانی آن سرزمین مانند شغنی، سنگلیچی، وخی، اشکاشمی و منجی به معنی «خرمن ماه» است^۲ و معنی دیگر همین واژه در فرهنگهای فارسی «خیمه گرد بزرگ، سراپرده، آلاچیق بزرگ» است. چنین پیداست که ایرانیان خرمین ماه را خرگاه آن می‌دانستند و ازینرو شادورد، شاهورد، شایورد، شادروان را نیز که مرادف «خرگاه» بوده است برای آن بکار برده‌اند. از اینجا معنی شادورد و شادروان نیز روشنتر می‌شود.

معنی «قواره، چشمه ساختگی» برای شادروان از آنجا پدید آمده که برای گونه چشمه‌ها ساختمانیه همانند شادروان (چادر، خیمه) می‌ساختند. تصویری که در فرهنگ

۱ - نگاه کنید به شفاء الغلیل، صفحه ۱۱۸؛ الالفاظ الفارسیّة المعرّبة، صفحه ۹۹.

۲ - «خرکه» نیز در فرهنگهای فارسی به همین معنی آمده است.

ترکی - فرانسه دیران کلکیان ، صفحه ۷۱۳ از شادروان داده شده است گواه روشن واستواری برای این نظر است .
 نیز در نظر گرفته شود «شادگونه : نهالی وتوشك كه بر بالای آن خواب کنند ، جبه و بالاپوش پنبه دار ، تکیه وتکیه گاه» که در عربی به صورت «شاذجونة : جامه پنبه آگنده ، نهالی»^۱ و «شاذکونة : جامه هاست درشت دوخته که در یمن طیار شود»^۲ بکار برده شده است و «شادیچه : بالاپوش و لحاف» .

همچنین در نظر گرفته شود «چادر»^۳ و «چتر» و «چتو : پرده ای که بر روی چیزها پوشند»^۴ .
 همچنین در نظر گرفته شود «چد -» chad - : پوشاندن (chādáyati : می پوشاند) ؛ cháttra : چتر ، قارچ ؛ chadis : پوشش ، بام ، سقف درسنسکریت^۵ .

۱ - نگاه کنید به مقدمه الادب ، بهره نخستین ، صفحه ۳۶۳ .

۲ - نگاه کنید به منتهی الارب و به الالفاظ الفارسیة المعربة ، صفحه ۹۹ .

۳ - در عربی به صورت «شَوَذَر : چادر وسینه بند و پیراهن زنان» (منتهی الارب) و در ترکی به صورت «چاتیر» ، جاجیر ، جاشر» (دیوان لغات الترك ، صفحه ۳۴۰) و در روسی به صورت shater بکار رفته است . برای این واژه و صورتهای گوناگون دیگر آن در زبانهای ایرانی و نا ایرانی نگاه کنید به G. Doerfer, Türkische und mongolische Elemente im Neupersischen, Band 3:1042.

۴ - «چ» و «ش» در واژه های زیر نیز به جای یکدیگر بکار رفته است : چلتوك و شلتوك ، چاچ و شاش ، چخ و شخ (چرك) ، چیلان و شیلان (عنتاب) ، چوبان و شبان ، هیچ و هیش ، پخچ و پخش ، کاچ و کاش ، کاحی و کاشی ، کاچکی و کاشکی ، چاکوچ و چکوچ و چکش .

۵ - نگاه کنید به J. Pokorny, Indogermanisches etymologisches Wörterbuch, 919.

غَرَّاورَنگ

معنی این واژه در مؤیدالفضلا که در اوایل سدهٔ دهم هجری نوشته شده چنین است :
 «غراورنگ : بالفتح ، تخت بزرگ ، کذا فی زفان گویا» .

در فرهنگهایی که پیش از مؤیدالفضلا نوشته شده و در دسترس نگارنده بود این واژه نیامده است . معنی آن در برخی از فرهنگهای دیگر چنین است :
 «غراورنگ : بالفتح و با کاف فارسی ، تخت بزرگ»
 (کشف اللغات) .

«غراورنگ : با اوّل مفتوح به ثانی زده و الف مفتوح به واو زده و رای مفتوح به نون زده و کاف عجمی ، بسیار بزرگ بود و آن را به تازی اعظم گویند ، عماد زوزن نظم نموده ، بیت :

کروگر بدو داده اورنگ و گرگر^۱
ز عرش و ز کرسی غراورنگ برتر
(فرهنگ جهانگیری)

«غراورنگ : به فتح غین و رای مهمله اول و دوم
و سکون الف و واو و نون ، تخت بزرگ باشد ، کذا فی
المؤید» (مجمع الفرس).

«غراورنگ : به فتح غین و سکون را و الف مفتوح
و واو ساکن ، تخت بزرگ ، لیکن از این شعر به معنی
مطلق بزرگ ظاهر می شود ، عماد زوزنی می گوید :
کروگر بدو داده اورنگ و گرگر

ز عرش و ز کرسی غراورنگ و برتر
(فرهنگ رشیدی)

«غراورنگ : به فتح اول و همزه و رای بی نقطه
و سکون ثانی و واو و نون و کاف فارسی ، به معنی بسیار
بزرگ باشد و به عربی اعظم خوانند و به معنی تخت
و اورنگ بزرگ هم هست لیکن برون عیالمند» (برهان
قاطع) .

«غراورنگ : چو عقرب رنگ ، به معنی بسیار بزرگ
و اعظم ، و چو شراب رنگ ، به معنی تخت و اورنگ بزرگ
باشد» (برهان جامع) .

«غراورنگ : به فتحین و کاف فارسی ، تخت بزرگ
(شمس اللغات) .

۱- در دستنویسی از آن نگارنده : «کر او کر بدو داده اورنگ کرکر» .

«غراورنگ: به معنی تخت بزرگ که اورنگ به معنی تخت است و آن را خراورنگ نیز گفته اند و بدین معنی درست می آید، عماد گفته :

گروگر بدو داده اورنگ و گرگر

ز عرش و ز کرسی غراورنگ برتر»

(انجمن آرای ناصری و آندراج)

«غراورنگ: به معنی بسیار بزرگ بود و در عربی

از آن به لفظ اعظم تعبیر کنند، عماد زوزنی نظم نموده :

گروگر بدو داده اورنگ و گرگر

ز عرش و ز کرسی غراورنگ و برتر

جهانگیری^۲... گروگر به معنی خدا است و گرگر به معنی

تخت پس معنی شعر چنین است که خدا به ممدوح اورنگ

و تختی داده که از عرش و کرسی بزرگ تخت تراست پس

معنی غر بزرگ و اورنگ به معنی خودش است و معنی

جهانگیری درست در نمی آید، گویا غر مبدل خر است

به معنی بزرگ یا شاید در شعر لفظ خراست و تصحیف خوانی

شده» (فرهنگ نظام).

«غراورنگ (qarâvrang) : بسیار بزرگ و اعظم»

(فرهنگ نفیسی).

«غراورنگ (qerâ-vrang) : تخت و اورنگ بزرگ»

(فرهنگ نفیسی).

۱- در آندراج پیش از این واژه تلفظ غراورنگ چنین داده شده است :

« به فتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون و کاف فارسی » .

۲- یعنی از فرهنگ جهانگیری آورده شده است .

میرزا مهدی خان استرآبادی «غراورنگ» را در درسه-
نادره (صفحه ۱۵) به معنی «تخت» و «بزرگتر» بکار
برده است.

عماد زوزن یا زوزنی از سرایندگان سده پنجم هجری
است و درباره او سعید نفیسی در «تاریخ نظم و نثر در ایران
و در زبان فارسی» (جلد نخست، صفحه ۵۲) چنین نوشته
است:

«ملك عماد زوزنی رودباری از شعرای دربار طغانشاه
بود. از این قرار تا اوایل قرن ششم نیز زنده بوده و با علی
باخرزی شاعر معروف این زمان مشاعره داشته است. بیش
از این از احوال او اطلاعی نیست و از شعر او جز دو قصیده
به دست نیست».

نگارنده در درستی این واژه و شعر گواه آن شك
دارد ولی اگر «غراورنگ» به معنی «تخت بزرگ» درست
باشد جزء نخستین آن را می توان هم ریشه واژه اوستائی
gouru، سنسکریت guru به معنی «سنگین»، پشتو «غر°:
بزرگ» (در «غر° نیکه ghar-nîka: نیای بزرگ)، یدگه
و منجی (از گویشهای ایرانی پامیر) «غر° غ°، غر° غ°،
غر° خ°: سنگین» دانست. جزء دوم آن همان «اورنگ»
خواهد بود که پیش از این در همین کتاب درباره آن بررسی
شده است.

کَت

«روز اورمزد است شاها شاد زی
برکت شاهی نشین و باده خور»^۱
ابو شکور بلخی
«خلافت جدا کرده چیپالیان را
ز کت های زرین و شاهانه زیور»^۲
فَرخی سیستانی
«بر آن تیغ کوه گل انبار گوئی
چو فغفور بر تختم و فور برکت»^۳
مسعود سعد سلمان
«سر هفته دادش کلاه و کمر
کت وتاج و منجوق وزرین سپر»^۴
خواجوی کرمانی

۱ - نگاه کنید به لغت فرس اسدی ، ویراسته عباس اقبال ، صفحه ۴۴ .

۲ - دیوان فَرخی سیستانی ، صفحه ۸۳ .

۳ - دیوان مسعود سعد سلمان ، صفحه ۵۸۷ .

۴ - نگاه کنید به صحاح الفرس ، صفحه ۴۶ - ۴۷ .

«کت» در لغت فرس اسدی طوسی، صحاح الفرس، فرهنگ جهانگیری و بهار عجم به معنی «تخت» آمده است و معنی آن در برخی از فرهنگهای دیگر چنین است: «تختی که پادشاهان هند بر آن نشینند» (معیار جمالی).

«تختی باشد که پادشاهان هند براو نشینند»^۱ (تحفة الاحباب).

«تخت میان بافته که به هندش کهت نیز گویند» (شرفنامه منیری).

«تخت هندوان، میان بافته» (اداةالفضلا).

«تاج و تخت و در فرهنگنامه فخر قواس است کت تخت هندوان باشد میان بافته گوئی تفریس کهت است، کذا فی زفان گویا»^۲ (مؤیدالفضلا).

«تخت میان بافته بهرسمان و غیره» (فرهنگ میرزا ابراهیم).

«تختی که ملوک هند بر آن نشینند» (مجمع الفرس).

«تخت هندیان است» (سرمه سلیمانی).

«تخت پادشاهان را گویند عموماً و تخت پادشاهان هندوستان را خصوصاً که میان آنرا بافته باشند» (برهان قاطع).

۱- متن دستنویسهای تحفة الاحباب اندکی بایکدیگر فرق دارد و آنچه در بالا آورده شده از یکی از دستنویسهای نگارنده است. در دستنویس سازمان لغتنامه دهخدا چنین است:

«تختی باشد که پادشاهان ملک هند بر آنجا نشینند و حکم کنند».

۲- «زفان گویا» نام فرهنگی است.

«تخت میان بافته که درهند کهت گویند» (کشف-اللغات).

«پلنگی^۱ که برآن نشینند و خواب کنند، ظاهراً دراصل بدین معنی هندی است» (فرهنگ رشیدی).
«بافتخ تخت^۲ میان بافته، هندش کهت نامند» (لغات عالمگیریه).

«تخت شاهان خصوصاً درهند» (برهان جامع).
«تخت، گوئیا تفریس کهت است که آن لفظ هندی است» (مصطلحات الشعرا).

«لفظ هندی است به معنی چارپائی و دراین تفریس کرده اند، از مصطلحات» (غیاث اللغات).
«تخت پادشاهان هند» (شمس اللغات).

«تخت سلاطین هندوستان» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج).

«تخت پادشاهی و تخت پادشاهان هند» (فرهنگ نفیسی و ستینگاس).

«تخت نشستن یا خواب . . . چون در اشعار قدما هر جا لفظ کت برای تخت شاه هند استعمال شده فرهنگ-نویسان آن را هندی نوشتند و ریشه اش هم در سنسکریت کهتوا^۳ است ممکن است بعد از حمله محمود غزنوی آن را

۱- «پلنگ: چارپایه چوبی که میان آن را بانوار ببافند و در بالای آن بخوابند» (برهان جامع).

۲- دراصل دستنویس: «تخته».

۳- در اصل این واژه به خط سنسکریت نیز نوشته شده است.

در فارسی گرفتند^۱ و اکنون در تکلم جنوب ایران هست و لفظ نیم کت (نیم تخت) در تکلم تمام ایران هست و ممکن است بودنش در فارسی قدیم باشد از ماده^۲ کرت^۳ اوستا و کرت^۴ درسسکریت به معنی بریدن که صفت تخت است در ساخته شدن «فرهنگ نظام».

صورت دیگر «کت» در فارسی «کد» است که در برخی از فرهنگهای فارسی یاد شده است. معنی درست آن (تخت) در فرهنگ جهانگیری، فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج و فرهنگ نظام آمده ولی در برهان قاطع، برهان جامع، ستینگاس و فرهنگ نفیسی به جای آن «تخت» دیده می شود^۵ که پیداست که از بد نوشتن یا بد خواندن «تخت» پدید آمده است.

در فرهنگ جهانگیری، مجمع الفرس، برهان قاطع، فرهنگ رشیدی، برهان جامع، فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج، ستینگاس، فرهنگ نفیسی و فرهنگ نظام «کتکار، کتگار» و «کتکر، کتگر» به معنی «درودگر، نجار» یاد شده است و برخی از نویسندگان این فرهنگها آنرا ساخته از دو جزء «کت: تخت» و پسوند «-گار» و «-گر» گمان کرده و معنی اصلی آنرا «تخت-

۱- این گمان درست نیست زیرا چنان که دیده شد ابو شکور بلخی از سرایندگان روزگار سامانیان آن را بکار برده است.

۲- در اصل این واژه به دین دبیری (خط اوستا) نیز نوشته شده است.

۳- در اصل این واژه به خط سنسکریت نیز نوشته شده است.

۴- در یکی از دستنویسهای فرهنگ جهانگیری که از آن نگارنده است نیز «تخت» در معنی «کد» به صورت «نخت» نوشته شده است.

ساز» پنداشته‌اند. درواژه‌نامه‌های کهن (لغت فرس اسدی،
واژه‌نامهٔ فرخ‌نامهٔ جمالی، صحاح‌الفرس، معیار جمالی)
و مؤیدالفضلا و اداة‌الفضلا و تحفة‌الاحباب و کشف‌اللغات
و فرهنگ میرزا ابراهیم و مصطلحات‌الشعرا و بهار عجم
و لغات عالمگیریه و چراغ‌هدایت و غیاث‌اللغات این واژه
دیده نشده‌است. گواه «کتگر» در فرهنگها تنها این بیت
است از «گرشاسب‌نامهٔ اسدی طوسی:

«زهر جانور پیکر بیکران^۱

ز ایوان درآویخته^۲ کتگران»

این بیت در صفحهٔ ۱۸۴ گرشاسب‌نامه آمده‌است و در
زیر با چند بیت پیش و پس آن آورده می‌شود:

«سپهدار با ویرگان سپاه

درون رفت و کردند هرسو نگاه»

«سرائی بُد از رنگ همچون بهار

ز گرد وی ایوان بلورین چهار»

«ز هر پیکری جانور بیکران

از ایوان برآویخته بیکران»

«ز دیو و ز مردم ز پیل و نهنگ

زنخچیر و از مرغ و شیر و پلنگ»

«هم از خَم آن طاقها سرنگون

نگاریده از گوهر گونه‌گون»

۱- درانجمن‌آرای ناصری و آندراج: «زهر جانور صورت بیکران»

۲- درمجمع‌الفرس و فرهنگ رشیدی: «برانگیخته».

«تو گفתי کنون کرده‌اند از نهاد
 نه نم دیده ز ابر و نه گردی ز باد»
 «از آن گوهران درهم افتاده تاب
 جهان کرده روشنتر از آفتاب»
 در پانویس گرشاسب‌نامه یاد شده که در دستنویسی
 «برانگیخته کنگران» به جای «برآویخته پیکران» آمده است.
 ساختن پیکر از گوهرهای گوناگون درخشان کار
 تخت‌ساز و درودگر نیست و ازینرو «کتگران» به معنی
 «درودگران» در بیت گواه درست به نظر نمی‌رسد.
 گواه واژه «کتگار» نیز تنها این بیت مولوی است :
 «جور و جفا و دوری^۱ کان کتگاری کند
 بردل و جانها^۲ بتر ز اسکنه کار می‌کند»
 این بیت که مطلع غزلی است در کلیات شمس به این
 صورت آمده است^۳ :
 «جور و جفا و دوری کان کنگار می‌کند
 بردل و جان عاشقان چون کنه کار می‌کند»
 در پانویس کلیات شمس یاد شده است که به جای مصراع
 دوم در يك دستنویس کهن «بردل و جانها بتر ز اسکنه
 کار می‌کند» آمده است .
 آقای فروزانفر «کنکار» را چنین معنی کرده است :

۱ - در فرهنگ انجمن آرای ناصری و آندراج و فرهنگ نظام : «جور و جفای دوری (دوری‌ای، دوری)» .
 ۲ - در انجمن آرای ناصری و آندراج : «بردل و جان ما» .
 ۳ - کلیات شمس ، جزو دوم ، صفحه ۱۹ .

«آن که مانند کنه کارش خوردن خون و آزار باشد»^۱.
 «کنکار، کنه کار» به معنایی که آقای فروزانفر داده است در فرهنگها دیده نشده است ولی چون ویرایش ایشان بر بنیاد دستنویسهای کهن فراهم شده است گمان نمی شود که صورت «کنکار» نادرست و «کتکار» درست باشد.
 اگر گواه دیگری برای «کتگر» و «کتگار» به دست نیاید باید آن دو را از واژه هائی شمرده که از اشتباه فرهنگ نویسان پدید آمده است اگرچه معنی «تختگر، تخت ساز» و سپس «درودگر» برای آنها از نظر واژه سازی فارسی نادرست نیست.

«کت» در برخی از گویشهای ایرانی کنونی مانند لارستانی، بروجردی، سنجی، سقزی و پشتو^۲ به معنی «تخت خواب»^۳ بکار می رود و جزء دوم «نیمکت» فارسی چنان که در فرهنگ نظام یاد شده همین واژه است.
 در برخی از زبانهای آریائی هند مانند اردو، هندی، سندی، پنجابی «کھت، کھات» khât, khat (با «ت» کامی) به معنی «تخت خواب» به کار می رود و از این زبانها به بلوچی به صورت «کھت، کھترا» khatrâ, khat (با «ت» کامی) راه یافته است.^۴

۱- نگاه کنید به کلیات شمس یا دیوان کبیر، جزو هفتم، فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات، صفحه ۴۰۴.

۲- در پشتو با «ت» برگشته cerebral.

۳- خود تخت بی رخت خواب.

۴- برای صورت «کھترا» در نظر گرفته شود «کھتولو» khatolo (با «ت» برگشته) در سندی و «کھتولا» khatolâ (با «ت» برگشته) در اردو و هندی.

همچنین katil در زبان اندونزی به معنی «تختخواب، نیمکتِ راحتی»^۱ و «کتیل» katel در گویش طبری (مازندرانی) به معنی صندلی کوچک و کوتاهی است بی پستی که به جای پایه دو تخته هموار عمودی پهن دارد. این واژه از سده هفدهم میلادی به صورت cot در نوشته‌های انگلیسی بکار برده شده است.

صورتی از این واژه که در سنسکریت بکار رفته همان «کھتوا» است (با «ت» کامی) که در فرهنگ نظام یاد شده است و برخی از زبان‌شناسان آن را از واژه‌هایی می‌دانند که از زبانهای دراویدی به زبان سنسکریت راه یافته است.^۲ بادر نظر گرفتن معنی «تالار»^۳ گمان می‌شود که جزء نخستین واژه «کتام» نیز همین «کت» باشد. در زیر معنی این واژه از برخی از فرهنگها آورده می‌شود:

«کتام : با اول مفتوح ، تالار را گویند» (فرهنگ جهانگیری).

«کتام : به فتح اول و سکون میم ، به معنی تالار باشد و آن عمارتی است که از چوب و تخته سازند» (برهان قاطع).

۱ - katil زبان اندونزی را برخی عاریه از زبان تامیل که یکی از زبانهای دراویدی است می‌دانند.

۲ - نگاه کنید به M. Mayrhofer, Kurzgefasstes etymologisches Wörterbuch des Altindischen, I : 298.

برای صورتهای آن در زبانهای دراویدی نگاه کنید به T. Burrow and M.B. Emeneau, A Dravidian Etymological Dictionary: 83.

۳ - نگاه کنید به تالار در همین کتاب.

« کتام : چو سلام ، تالار چوبی » (برهان جامع) .
 « کتام : به فتح ، تالاری که از چوب و تخته سازند
 و آن را درتپرستان ناپار گویند » (فرهنگ انجمن آرای
 ناصری و فرهنگ آندراج) .
 « کتام : عمارتی که از چوب و تخته سازند و تالار »
 (فرهنگ نفیسی) .
 « کتام : جائی است که برستونهای ساخته شده
 به بلندی شش یا هفت یارد و مردمان به سبب نمناکی زمین
 بر آن می خوابند » (فرهنگ ستینگاس) .
 « کُتام° » گیلانی به معنی « خانه های کوچکی که در
 باغها و مزارع می سازند و نگهبانان برای حفظ باغ و مزرعه
 در آن می نشینند »^۱ و « کُوتام° » آن گویش به معنی « مهتابی
 و ایوانی که جلوی خانه های دهقانی است »^۲ شاید صورتی
 از همین « کتام » باشد .

۱ - نگاه کنید به فرهنگ گیلکی ، صفحه ۱۸۵ .

۲ - نگاه کنید به فرهنگ گیلکی ، صفحه ۱۹۹ .

کَلّه زَدَه

این واژه در برخی از فرهنگهای فارسی یاد گردیده و معنی آن چنین داده شده است :

«بالکسر، با لام مفتوح مشدد، تخت ماتمگاه^۱»
(مؤیدالفضلا).

«بالکسر و با لام مفتوح مشدد، تخت^۲ با تمکا»
(کشف اللغات).

«به کسر اوّل و فتح ثانی مشدد وزای نقطه دار و دال بی نقطه، تخت واورنگ با متکا و سایبان را گویند» (برهان قاطع و فرهنگ آندراج).

«تخت واورنگ یا^۳ متکا و سایه بان» (برهان جامع).

۱- چنین است در متن چاپی مؤیدالفضلا و به جای آن در برهان قاطع «با متکا» آمده است. در دستنویسی که نگارنده از مؤیدالفضلا دارد: «تخت پایگاه».

۲- در متن چاپی کشف اللغات: «مشدد و تخت».

۳- به جای «با» که در برهان قاطع و فرهنگ آندراج آمده است.

«تخت و اورنگی که دارای سایبان باشد» (فرهنگ نفیسی).

جزء نخستین این واژه «کَلّه» است که معنی آن از برخی از فرهنگها آورده می شود:

«پشه خانه» (البلغه).

«پشه خانه ، پشه بند» (مقدمه الادب).

«پرده تنک و پشه خانه» (صراح).

«پشه خانه و پرده تنک و باریک و طرّه پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش» (منتهی الارب).

«سقف خانه و هر چیز که به منزله سقف باشد و در عربی به معنی پرده باشد و پرده ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند» (برهان قاطع).

«خیمه ای که از پارچه تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند که به پشه خانه مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند ، لیکن در عربی پرده تنک و هر پرده ای که همچون خانه بدوزند» (فرهنگ رشیدی).

جزء دوم آن «زده» اسم مفعول است از «زدن».

۱- در فرهنگ فارسی به انگلیسی «ستینگاس» نیز همین معنی برای آن داده شده است.

در فرهنگ نفیسی فراگوی (تلفظ) «کَلّه زده» به خط لاتین kalle-zade و kolah-zade داده شده است.

گاه

«بیامد شهنشاه با فر به گاه

به سر برنهاد آن کیانی کلاه»

شاهنامه ، ۲۹۷۹

«به گفتار تو گوش دارد سپاه

بیفروز تاج و بیارای گاه»

شاهنامه ، ۲۰۵۷

در زیر نخست معنی این واژه از برخی از فرهنگهای
فارسی آورده می شود :

« گاه : سه معنی دارد، اوّل وقت ، دوم جای نشستن
بود که بر سر تخت سازند . . . سوم [چاهك] سیم پالا
باشد^۱ . . . » (لغت فرس).

۱ - چنین است در متن ویراسته عباس اقبال . در پانویس این ویرایش معنی آن
از سه دستنویس دیگر چنین داده شده است :

« گاه وقت باشد و گاه دیگر جای بود و گاه دیگر مسند بود و گاه چاهك
بازمانده پانویس در صفحه ۱۳۹

« گاه و اورنگ : تخت بود و گاه جامه‌ای نیز بود که بر تخت افکنند یا در پیش گاه و به لفظی دیگر آن را دست خوانند » (واژه‌نامه فرخ‌نامه جمالی).

« گاه : چهار معنی دارد ، اوّل وقت باشد ، دوم تخت آراسته باشد پادشاهان را ، سیوم به معنی مسند بود
چهارم چاهك سیم‌پالایان باشد » (صاح الفرس).
« گاه : تخت باشد ، گاه دیگر وقت باشد ، گاه دیگر گوی باشد که سیم‌پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند » (معیار جمالی).

« گاه : به سه معنی است ، اول تخت را گویند ، دویم وقت را ، سیم گوی باشد که سیم‌پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند » (تحفة الاحباب).

« گاه : با کاف فارسی ، تخت که بدان جز پادشاه نشینند و وقت و جای [و] کرسی » (اداة الفضلا).

« گاه : جای و وقت و بوته و تخت پادشاهان و کرسی زرین » (مؤید الفضلا).

بازمانده پانویس صفحه ۱۳۸ :

سیم‌پالا بود . « گاه یکی آن است که گویی گاه و وقت آن شغل است و یکی دیگر گاه تخت آراسته باشد و گاه دیگر چاهك سیم‌پالا بود . « گاه وقت را خوانند و جایی که ملکان آنجا نشینند مثل چهاربالش و دیگر چاهك بود که سیم‌پالایان دارند و این غریب است و شاه را نیز گویند یعنی گاه به معنی شاه نیز آید » .

۱- چنین است در يك دستنویس و در دستنویس دیگری :

« گاه : به سه معنی است ، یکی تخت باشد و دیگر وقت را گویند و دیگر گوی باشد که سیم‌پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند » .

« گاه : وقت و جای و بوطه یا بوته و تخت^۱ » (فرهنگ میرزا ابراهیم).

« گاه : جای و وقت^۲ و بوته زر و نقره و جز آن و تخت پادشاهان و کرسی زرین » (کشف اللغات).

« گاه : شش معنی دارد ، اول تخت پادشاهان باشد و آن را آماج^۳ نیز گویند . . . دویم وقت بود . . . سیوم بوته ای باشد که زر و نقره و امثال آن دروی بگذارند . . . چهارم صبح را گویند چنان که بیگاه و بیگه شام را خوانند . . . پنجم جای بود و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد مانند بارگاه و لشکرگاه و جلوه گاه ، ششم نام ستاره جدی باشد » (فرهنگ جهانگیری).

« گاه : وقت باشد . . . و دیگر تخت را گویند . . . و دیگر بوته باشد که سبّا کان سیم و زر در آن گدازند^۴ . . . و به معنی جای نیز باشد چنان که گویند چراگاه و حربگاه و امثال آن و به معنی زود نیز آمده . . . و در فرهنگ به معنی صبح نیز آمده . . . » (مجمع الفرس).

« گاه : بروزن ماه ، تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند و به معنی وقت و زمان باشد و بوته ای که طلا و نقره و امثال آن در آن بگذارند و صبح صادق را نیز گویند و به معنی جا و محل و مقام هم هست لیکن به این معنی بدون ترکیب

۱ - چنین است در يك دستنویس . در دستنویس دیگری : « وقت و جای و نوبه (بوته) و تخت » . در دستنویس دیگری : « وقت و جای و بوطه و توبه (بوته) و تخت » .

۲ - در متن چاپی کشف اللغات : « جای دولت » به جای « جای و وقت » .

۳ - نگاه کنید به همین کتاب زیر عنوان « آماج » .

۴ - در متن ویراسته آقای محمد دبیر سیاقی : « بگذارند » .

گفته نمی‌شود همچو بار گاه و لشکر گاه و خیمه گاه و غیر آن
و ستاره جدی راهم می‌گویند به فتح جیم و آن ستاره‌ای است
نزدیک به قطب شمال» (برهان قاطع).

«گاه : وقت و تخت و بوته زرگران . . . و به معنی
جای نیز آمده چون چراگاه و حربگاه ، و بگاه یعنی به وقت
و بیگاه یعنی بی وقت و گاه خیز یعنی به وقت خیزنده ، گاه
به حذف الف نیز بدین معانی آمده» (فرهنگ رشیدی).

«گاه : تخت پادشاهان و آن را آماج نیز خوانند
و بوته‌ای که در آن زر و نقره گدازند و وقت باشد» (لغات
عالمگیریه).

«گاه : در سراج اللغه وقت و تخت و بوته زرگران
و به معنی جای و بعضی به معنی صبح نوشته‌اند چرا که بیگاه
به معنی شام است و تحقیق آن است که این لفظ به معنی ظرف
زمان و مکان هر دو آمده به معنی زمان مقدم آید به اضافه
چنان که گاه مستی و گاه هشیاری مگر در بعضی الفاظ
وقتی مثل صبحگاه و شامگاه و به معنی مکان مؤخر آید
از جهت قلب چنانچه صیدگاه و رمیدن گاه و آئین گاه . . .»
(بهار عجم).

«گاه : به معنی تخت پادشاهی و به معنی وقت و جای
و خیمه و به معنی داو قمار» (غیاث اللغات).

«گاه : جا و مقام و محل و وقت و زمان و هنگام
و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود و تخت
پادشاهی و کرسی زرین و اسم زمان و مکان و بوته زرگری

و صبح و بستر و فراش و بالش بزرگ و برج جدی و
نهنگ و عمل و منصب و کار و عمل عمومی و گودال عمیقی
جهت غرس کردن و حفظ کردن درخت رز و چاه زنج
و داماد و خواستگار زن، یکوقتی و بعضی وقت و نه همیشه»
(فرهنگ نفیسی).

چنان که دیده شد معنی «جای نشستن که بر سر تخت
سازند» تنها در یکی از دستنویسهای لغت فرس آمده است.
این معنی در شمس اللغات، برهان جامع، فرهنگ انجمن
آرای ناصری، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام نیز یاد
نشده است. معنی «تخت آراسته پادشاهان» هم تنها در یکی
از دستنویسهای لغت فرس و صحاح الفرس دیده شده است
ولی معنی «کرسی زرین» در برهان جامع و معنی «مسند،
دست» در فرهنگ نظام نیز آمده است.

از آنچه گذشت و از این که فردوسی و برخی از
سرایندگان دیگر «تخت» و «گاه» را بایکدیگر در شعر
آورده اند چنین به نظر می رسد که در اصل معنی «گاه» با
«تخت» فرق داشته است:

«چنین گفت کامروز این تخت و گاه

مرا زبید و تاج و گرز و کلاه»

شاهنامه، ۲۰

«که او پهلوان است و من کهترم

نه با تخت و گاهم نه با افرم»

شاهنامه، ۴۸۹

«ز زابل برانم من اندك سپاه
نمانم به توران سر تخت و گاه»
شاهنامه، ۵۷۸

«چاهی است جهان ژرف و ما بدودر
جوئیم همی تخت و گاه شاهی»^۱
ناصر خسرو

«بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه»^۲
فَرخی سیستانی

«مسلم است به تو دانش و کفایت و عقل
چنان کجا به شهنشاه تخت و افسر و گاه»^۳
امیر معزی

«نوبهار ملك و دین و آفتاب تخت و گاه
نوبهار و آفتابی ای مبارك پادشاه»^۴
امیر معزی

«گاه» و «سریر» نیز باهم بکار برده شده است :

«بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز
نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه»^۵
فَرخی سیستانی

۱- دیوان ناصر خسرو، صفحه ۴۴۹.
۲- دیوان فَرخی، صفحه ۳۵۷.
۳- دیوان امیر معزی، صفحه ۶۹۳.
۴- دیوان امیر معزی، صفحه ۶۸۸.
۵- دیوان فَرخی سیستانی، صفحه ۳۴۳.

«خطری را خدای داند مقدار و خطر»
 نیست آگاه زمقدار شهان گاه و سریر»^۱
 ناصر خسرو

صورت باستانی این واژه در فارسی باستان «گاتو»
 gâthu و در اوستائی «گاتو» gâtu است و صورتهای میانه
 آن در پهلوی ساسانی «گاس» gâs ، در پهلوی اشکانی
 در نویسهها «گاتو» ، در نوشتههای پهلوی ترفان^۲ «گاه» ،
 در سغدی «غاذوک» (غاثوك) ghâthuk است .

معنی آن «جای» و سپس «جای نشستن» ، جای
 آرمیدن ، نیمکت ، کرسی ، صندلی ، تخت» است .

این واژه از زبانهای ایرانی به صورت gah به ارمنی
 راه یافته و به معنی «تخت ، نشیمن ، کرسی ، صندلی ، پایگاه
 (مقام ، مرتبه)» در آن زبان بکار رفته است .

پسوند «-گاه» ، «-گه» فارسی که معنی «جای» دارد
 و در واژه‌هایی مانند «بارگاه» ، «بارگه» ، «درگاه» ، «درگه» ،
 «لشکرگاه» ، «لشکرگه» ، «رزمگاه» ، «رزمگه» ، «بزمگاه» ، «بزمگه»
 بکار رفته است همین واژه است .

جزء نخستین واژه «گاهواره» ، «گهواره» (پهلوی ،
 «گاسوارک» ، «گاهوارک»^۳ ، ارمنی gahavorak) و
 صورتهای دیگر آن «گاهوار» ، «گاخواره» ، «گاواره» ، «گواره»

۱- دیوان ناصر خسرو ، صفحه ۱۹۵ .

۲- به پهلوی اشکانی و فارسی میانه .

۳- نگاه کنید به دینکرد ، صفحه ۷۵۶ ، شایست نتایست ، صفحه ۱۳۲ .

و جزء نخستین واژه‌های «گاهدار»^۱ (دارنده گاه) ،
 «گاهجوی»^۲ (جوینده گاه) ، «گاهی»^۳ (شایسته وسزاوار
 گاه) ، «گاه‌نشین» و «گاهو» همین «گاه» است . از میان
 این واژه‌ها «گاهو» نیاز به بررسی جداگانه‌ای دارد که در
 پایان همین بخش انجام گرفته‌است .

شاید «جاه : بزرگی و منزلت» که در فارسی و عربی
 هر دو بکار رفته‌است صورتی از همین «گاه» باشد^۴.

جزء دوم واژه « اینگو » ingô به معنی « اینجا »
 (= این گاه) در بلوچی ، « دیر گا ، دیریا » diryâ, dirgâ
 به معنی « بیرون » (= دور گاه : جای دور) در مازندرانی ،
 کوگه kôga به معنی « کجا » و « ایگه » êga به معنی « اینجا »
 و « آگه » âga به معنی « آنجا » در اورامانی همین « گاه »
 است .

« غالی » ghâlai به معنی « جای » در واژه‌هایی مانند
 « اورغالی » ôrghâlai (= آتشگاه) و « سوغالی » sôghâlai
 به معنی « جای خرگوش ، سوراخ خرگوش » در پشتو و جزء
 نخستین « غوتک » ghôtak به معنی « آشیانه » در یغنابی

۱- در این بیت شاهنامه (دفتر نهم ، صفحه ۲۹۳۳) :

«نشسته به يك تخت زر بر دو شاه یکی گاهدار و یکی زیر گاه»

۲- در این بیت شاهنامه (دفتر ششم ، صفحه ۱۴۵۱) :

«از ایران سوی روم بنهاد روی پدر گاهجوی و پسر راهجوی»

۳- در این بیت فردوسی سیستانی (دیوان فردوسی ، صفحه ۴۰۷) :

«نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چه دارد»

۴- ز عفوش بهره‌ورتر هر که افزونتر گنه دارد»

۴- «وَجْه» نیز در عربی به همین معنی است و می‌توان یکی را مقلوب دیگری

دانست .

همیشه همین «گاه» است .

پسوند «-گاه ، -گه» در ترکی عثمانی (دروازه‌هائی مانند بارگاه ، خلوتگاه ، درگاه ، درگه ، زیارتگاه ، سیرگاه ، شکارگاه) و در زبانهای هندی مانند اردو (دروازه‌هائی مانند بارگاه ، درگاه ، زیارتگاه ، عبادتگاه) و بنگالی (دروازه‌هائی مانند جایگاه jâegâ ، خوابگاه xoâbgâ ، عبادتگاه ebâdatgâh ، عیدگاه idgâh) و سندی (دروازه‌هائی مانند بارگاه ، درگاه ، درگه ، عبادتگاه ، سیرگاه) بکار رفته است .

این پسوند در واژه‌هائی مانند «خورنق»، «خورنقاه» ، «بارجاه» (بارگاه) ، «خانقاه» ، «درگاه» (درگاه) ، «خرگاه» (خرگاه) که در عربی بکار برده شده نیز دیده می‌شود .

جزء نخستین واژه‌های gahoik (تخت ، رختخواب ، تخت روان) ، gahoyani (کرسی ، صندلی) ، gahavor (= *گاهوَر) ، gahnamak (= گاهنامه) که در ارمنی بکار رفته نیز همین «گاه» است .

صورت سنسکریت این واژه «گاتو» gâtú به معنی «رفتار ، روش ، راه ، جای ، زیستگاه» و ریشه آن «گم» gam به معنی «آمدن» است که واژه «گام» و جزء دوم «هنگام ، هنگامه ، فرجام ، انجام ، انجمن ، آمدن» نیز از آن است .

گمان می‌شود که واژه «گاه ، گه» (پهلوی «گاس») به معنی «هنگام ، زمان» نیز همین واژه باشد. معنی «جای»

در پسوند فارسی «ستان» (پهلوی «ستان» ، اوستائی و فارسی باستان «ستان» stāna) نیز درواژه‌های «تابستان» (پهلوی «تاپستان») و «زمستان» (پهلوی «زمستان») به «زمان» بدل شده‌است.^۱

اینک بررسی دربارهٔ «گاهو»:

این واژه در فرهنگهای فارسی کهن (لغت فرس اسدی ، صحاح الفرس ، واژه‌نامهٔ فرخنامهٔ جمالی ، معیار جمالی) یاد نشده‌است. معنی آن در اداة‌الفضلا ، مؤید الفضلا ، فرهنگ میرزا ابراهیم ، سرمهٔ سلیمانی ، لغات عالمگیریه ، ستینگاس «جنازهٔ گبران»^۲ و در کشف‌اللغات و شمس‌اللغات «جنازهٔ گبران و مغان»^۳ و در فرهنگهای دیگر چنین است :

« کاهو : دو معنی دارد دویم جنازهٔ [گبران]^۴ باشد و آن را کاهو کب نیز خوانند ، حکیم فردوسی در صفت آمدن فرامرز به دشت نخچیر گاهی که شغاد چاهها کنده

۱- «هنگام» در فرهنگها به معنی «وقت ، زمان ، موسم ، فصل ، هنگامه ، مجمع ، انجمن ، معرکه» و «هنگامه» به معنی «مجمع و جمعیت مردم و معرکهٔ بازیگران و قصه‌خوانان و مانند آن» آمده‌است و هردو از همان ریشهٔ «گم» و صورت دیگر آنها «انگام» و «انگامه» است. پسوند «-آن» نیز در فارسی هم معنی «زمان» و هم معنی «جای» دارد. از خود «جا ، جای» نیز در «جاداشتن» (جا داشت که چنین می‌گفتی ، جا دارد که چنین بکنی) و «جا بودن» (جاش هست ، جاش بود) و «بجا» اکنون بیشتر معنی «زمان ، هنگام» دریافت می‌شود. «موقع» نیز که در فرهنگهای عربی به معنی «جای افتادن» یاد شده‌است در فارسی به معنی «زمان ، هنگام» بکار می‌رود.

۲- در دستنویسهائی از اداة‌الفضلا و فرهنگ میرزا ابراهیم که نگارنده دارد «گبران» به جای «گبران» دیده می‌شود.

۳- در متن چاپی شمس‌اللغات : «جنازهٔ گبران مغان» .

۴- در یکی از دستنویسهائی که نگارنده دارد این واژه نیامده‌است .

و رستم را با توابع در آن چاهها افکنده هلاک ساخته بود
و آوردن تابوتها و بردن مرده‌ها را به دخمه‌ها گوید، بیت:

بیامد بدان دشت نخچیر گاه
به جائی کجا کنده بودند چاه
ببردند بسیار کاهو و تخت

نهادند بر تخت زیبا و رخت
و به زبان سریانی نام ملکی از ملوک بنی اسرائیل است»
(فرهنگ جهانگیری).

«کاهو: به ضمّ هاء معروف و دیگر جنازه گبران را
گویند، مثال معنی دوم حکیم فردوسی گوید در رفتن
فرامرز به نخچیر گاهی که رستم را در چاه انداخته بودند،
بیت:

نهادند بر تخت دیبا و رخت
ببردند بسیار کاهو و تخت
بیامد بدان دشت نخچیر گاه
به جائی کجا کنده بودند چاه»

(مجمع الفرس سروری)
«کاهو: بوزن آهو نام تیره‌ای است که خورند...
و به معنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازه گبران را
گویند خصوصاً و آن تابوتی است که مرده را در آن گذارند
و به جانب قبر برند» (برهان قاطع).

«گاهو: جنازه گبران، فردوسی گوید، بیت:

ببردند بسیار کاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبا و رخت

و گاهو کب نیز آمده :

به گاهو کب زر^۱ و در مهد عاج

سوی پارس رفت آن خداوند تاج

و در این لغت و مثال تأمل است و به خاطر می‌رسد که مصرع چنین باشد، مصراع : به گاه و کت زر و در مهد عاج» (فرهنگ رشیدی).

«گاهو : چو آهو ... جنازه و تابوت مرده» (برهان جامع).

«گاهو و گاهو کب : به پارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی زیرا که گاه به معنی تخت است و مناسبت دارند ولی در ترکیب گاهو کب شبهتی است، فردوسی گفته :

ببردند بسیار گاهو و تخت

نهادند بر تخت دیبا و رخت^۱

به گاهو کب زر و^۲ در مهد عاج

سوی پارس رفت آن خداوند تاج

همانا تصحیف کت است که کب خوانده‌اند، کت چهارپایه و تخت است و ازقرینه باید تخت روان بوده باشد و اگر کب به کاف فارسی بوده باشد کب به معنی بزرگ آمده به معنی تخت بزرگ قبه‌دار برهان ذکر کرده در این صورت تخت روان است» (فرهنگ آندراج).

«گاهو : ترهٔ مأکول ... و جنازهٔ گبران و تابوتی

۱ - در متن چاپی : «دیبا و رخت» .

۲ - در متن چاپی : «زر» .

که مرده را در آن گذارند و به جانب گورستان برند»
(فرهنگ نفیسی).

«گاهو، گاهوکب: گاهو جنازه گبران، فردوسی
گوید:

ببردند بسیار گاهو و تخت

نهادند بر تخت زیبا و رخت

و گاهوکب نیز آمده، فردوسی گوید:

به گاهوکب زر و درمهد عاج

سوی پارس رفت آن خداوند تاج

در این لغت و مثال تأمل است و به خاطر می‌رسد که مصرع
چنین باشد، به گاه و کت زر و درمهد عاج، (رشیدی)،
عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل‌تر جهانگیری
است اما او دو لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده
و رشیدی به مناسبت لفظ گاه به معنی مکان در گاف فارسی
آورده، حق بارشیدی است که لفظ با گاف فارسی است چه
در پهلوی گاسونه^۱ بوده از لفظ گاس^۱ به معنی مکان و معنی
گاسونه تابوت است و احتمال تصحیف در شعر فردوسی است
که به جای گاهوکب گاهونه بوده که مبدل گاسونه پهلوی
است»^۲ (فرهنگ نظام).

در اداة الفضلا، مؤید الفضلا، فرهنگ میرزا ابراهیم،

۱- در اصل متن این واژه با حرفهای آم دبیری (خط کتابهای پهلوی) نیز
نوشته شده است.

۲- نیز نگاه کنید به لغت نامه دهخدا، زیر کاهوکب و گاهو و به فرهنگ
لغات ادبی، زیر گاهو.

کشف اللغات ، سرمه سلیمانی ، فرهنگ جهانگیری ، مجمع
الفرس سروری ، برهان قاطع ، لغات عالمگیریه ، برهان
جامع ، شمس اللغات ، فرهنگ نفیسی این واژه به صورت
« کاهو » و در فرهنگ رشیدی ، آندراج ، فرهنگ نظام ،
فرهنگ لغات ادبی به صورت « گاهو » و در ستینگاس
و لغت نامه دهخدا به هر دو صورت (کاهو ، گاهو) یاد
شده است .

« کاهوکب » ، « گاهوکب » در فرهنگهای زیر
جداگانه یاد شده است :

« کاهوکب : به معنی اخیر کاهو^۱ است ، حکیم فردوسی
گفته ، بیت :

وزان پس بکافید موبد برش
میان تهی گاه و مغز سرش^۲
بیاگند یکسر به کافور و مشک
به دیبا تنش را بیستند خشک
به کاهوکب زر و در مهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج
(فرهنگ جهانگیری)

« کاهوکب : به ضم کاف و سکون بای ابجد ، به معنی
جنازه است و آن تابوتی باشد قبه دار که مرده را در آن
گذارند و به جانب قبر برند و به عربی تنوط خوانند
(برهان قاطع) .

۱- مقصود « جنازه گران » است .

۲- در متن دستنویس : « میان تهی گاه مغزو سرش » .

« کاهو کب : به ضمّ کاف ، جنازه و تابوت » (برهان جامع).

« کاهو کب : به ضمّ کاف و سکون موحده ، به معنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبّه‌دار که مرده را در آن گذارند و به جانب قبر برند » (فرهنگ آندراج) .
« کاهو کب : جنازه و تابوتی که مرده را در آن گذاشته به طرف گورستان برند »^۱ (فرهنگ نفیسی).

گمان می‌شود که سرچشمه آگاهی فرهنگ‌نویسان درباره این واژه کتاب «السامی فی الاسامی» میدانی باشد که در «القسم الاول ، فی الشرعیّات ، الباب الخامس ، فی سایر الادیان» در فصلی که واژه‌های زردشتی یاد گردیده معنی «حَرَج» به فارسی «کاهو» داده شده است که آن را «کاهو» نیز می‌توان خواند.^۲ همین معنی در «مَهْدَب الاسماء» هم برای «حرج» دیده می‌شود.^۳ در برخی از فرهنگ‌های دیگر عربی به فارسی معنی آن چنین است :
«الْحَرَج : آن تخته که مرده را بدو بر گیرند و عماری» (قانون الادب).

«حرج : بفتحین ، تنگی و تنگ شدن . . . و چهار چوب بسته که مرده بر وی نهند» (صراح ، منتهی الارب) .
«حرج : شتر ماده لاغر . . . و تابوت مرده و محفّه»

۱- در ستینگاس و لغت نامه دهخدا نیز به صورت «کاهو کب» یاد شده است .
۲- نگاه کنید به چاپ بنیاد فرهنگ ایران ، صفحه ۵۹ و به ویرایش دکتر محمد موسی هندای ، صفحه ۴۵ که در آن «کاهو» خوانده شده است .
۳- گویا از همان السامی فی الاسامی گرفته شده است .

(کنزاللغات).

«حرج : چوبی است که بار کرده می شود بر او موتی و مرده ها» (ترجمه قاموس).

صورت پهلوی این واژه که بیگمان باید آن را «گاهو» خواند «گاسوک» یا «گاهوک» است که نخستین در «اندرز بهزاد فرخ پیروز»^۱ و دومین در «زند» بند دهم از فرگرد هشتم و نندیداد^۲ آمده است.

جزء نخستین این واژه «گاه» است به معنی «جای، تخت» و جزء دوم آن پسوند «-و»^۳ (پهلوی «-و»^۳).
شعرهایی که از شاهنامه در فرهنگها گواه آورده شده در چاپ کتابخانه و مطبعه بروخیم چنین است :
«بیامد بر آن دشت نخچیر گاه

به جائی کجا کنده بودند چاه

«بفرمود پس تا نهادند تخت

نهادند بر تخت زیبا درخت»

دفتر ششم، صفحه ۱۷۴۱

«وز آن پس بکافید موبد برش

میان تهیگاه و مغز سرش»

«بیاگند یکسر به کافور و مشک

به دیبا تن شاه بستند خشک»

۱- منتهای پهلوی، ویراسته جاماسپ آسانا، صفحه ۷۷.

۲- این صورت را دوست دانشمند آقای دکتر احمد تفضلی یادآور شدند.

۳- نگاه کنید به Grundriss der iranischen Philologie, 1 Band, 2 Abteilung, 184 - 186.

«به دیبا بیوشید روشن برش
نهاده ز مشک افسری بر سرش»

«به تابوت زرین و در مهد ساج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج»
دفتر هفتم، صفحه ۲۰۹۶

ودریانویسهای این چاپ نیز صورت «کاهو» و «کاهوکب»
از دستنویسها داده نشده ولی شك نیست که این صورته‌ها در
برخی از دستنویسها آمده بوده است. ولف در فرهنگ
شاهنامه این واژه‌ها (گاهو، کاهو، گاهوک، کاهوک،
کاهوکب) را یاد نکرده است. نگارنده به همه بیت‌هایی که او
«تابوت» را به آنها برگشت داده و همچنین به پانویسهای
آنها در چاپ بروخیم و مسکو^۱ نگاه کرد ولی به جای آن
این واژه کهن را نیافت. عوض کردن «گاهو، گاهوی،
گاهوک» به «تابوت» که هموزن آنها و واژه عربی شناخته
و زبانتزدی بوده است شگفت نیست.

«کاهوکب» گویا در اصل «گاهوک» بوده است و
رونویسگران از نادانی آن را به این صورت درآورده‌اند.

واژه «کاهان» (گاهان) نیز به همین معنی در متنهای
فارسی زردشتی بکار رفته است.^۲ جزء نخستین این واژه هم
همان «گاه» و جزء دوم آن پسوند «-آن» است که در
واژه‌هایی مانند «بیابان، پایان، کوهان، جانان» دیده

۱- در شش دفتر که تاکنون از این ویرایش نشر شده است.

۲- نگاه کنید به روایات داراب هرمزدیار، جلد نخست، صفحه ۱۳۹، ۱۳۹،
۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵؛ جلد دوم، صفحه ۳۹۰.

می‌شود . به جای گاهان « کهن » (گهن) نیز در متنهای فارسی زردشتی آمده‌است^۱ و این همان صورتی است که اکنون زردشتیان کرمان و یزد آنرا بکار می‌برند . معنی « گهن » را آقای جمشید سروشیان در فرهنگ به‌دینان « تخته آهنی که مرده را روی آن گذارند و حمل کنند » داده‌است .

۱ - نگاه کنید به روایات داراب هرمز دیار ، جلد نخست ، صفحه ۱۴۴ .

گر°گر°

«گر°گر°» در برخی از فرهنگهای فارسی مانند فرهنگ جهانگیری، مجمع‌الفرس سروری، برهان قاطع، فرهنگ رشیدی، فرهنگ شعوری، برهان جامع، غیاث اللغات، شمس‌اللغات، فرهنگ آندراج، فرهنگ نفیسی، ستینگاس، فرهنگ نظام، لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «تخت، تخت پادشاهان، تخت پادشاهی» یاد شده و گواه این سه بیت است :

«چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
برایشان بیخشود دارای 'گرگر'
دقیقی

۱- در لغت فرس اسدی و صحاح‌الفرس و تحفة‌الاحباب و فرهنگ شعوری :
«یزدان» . در فرهنگ وفائی و مجمع‌الفرس : «دادار» .

«پناه گرز و گرگر ستون تخمه و لشکر
چراغ گوهر^۱ و کشور ابومنصور وهسودان»^۲
قطران

«از پی تعظیم سکه‌اش را ز روهینای هند
شاه چین را^۳ چینیان دیهیم و گرگر^۴ ساختند»
خاقانی

بیت دقیقی در فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ
آندراج آمده است. این بیت در لغت فرس اسدی^۵ و صحاح
الفرس^۶ و فرهنگ وفائی و تحفة الاحباب و مجمع‌الفرس
و فرهنگ شعوری گواه «گرگر، کرگر» به معنی «خدا،
صانع‌الصنایع» است.

بیت قطران در دیوان چاپی^۷ او چنین است:
«پناه گرگر و گرز و ستون تخمه و لشکر
چراغ گوهر و کشور ابومنصور وهسودان»
و در دستنویسی از دیوان او که به شماره ۱۰۴۶ در

۱- در فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج و فرهنگ نظام:
«دوده».

۲- در فرهنگهایی که این بیت گواه آورده شده است «هستودان» به جای
«وهسودان» آمده مگر در مجمع‌الفرس چاپی که ویراینده «وهسودان» را به جای
«هستودان» دستنویسها گذاشته است.

۳- در مجمع‌الفرس: «با».

۴- در دستنویس فرهنگ جهانگیری نگارنده: «افر».

۵- ویرایش شادروان عباس اقبال، صفحه ۱۲۸.

۶- صفحه ۱۱۳.

۷- دیوان حکیم قطران تبریزی، ویراسته محمد نخجوانی، تبریز، ۱۳۳۳
خورشیدی، صفحه ۳۱۸.

کتابخانه مجلس شورای ملی نگاهداری می شود چنین است :
« پناه دوده و کشور ستون تخمه و لشکر
چراغ کرزن و کشور ابو منصور هستودان »
بیت خاقانی در دیوان او ، ویرایش دکتر ضیاءالدین
سجادی^۱، چنین است :

«وز پی تعظیم سگه اش را ز روهینای هند
شاه جن و جنیان دیهیم [و] افسر^۲ ساختند»
و در چاپ شادروان عبدالرسولی^۳ چنین است :
«وز پی تعظیم سگه اش را ز روهینای هند
شاه چین را چینیان دیهیم و گرگر^۴ ساختند»
در دستنویسی از دیوان خاقانی که در اواخر سده
ششم هجری نوشته شده است و در کتابخانه مجلس شورای
ملی به شماره ۹۷۶ نگاهداری می شود چنین است :
«وز پی تعظیم سگه اش را ز روهینای هند
شاه جن را جنیان دیهیم و کرکر ساختند»
در دو دستنویس از دیوان خاقانی که به شماره های
۹۷۷ و ۴۲۰۷ در کتابخانه مجلس شورای ملی و در
دستنویسهای از این دیوان که به شماره های ۴۷۶۷ ، ۴۹۱۰ ،

۱- تهران ، ۱۳۳۸ خورشیدی ، صفحه ۱۱۴ .

۲- در پانویس ویرایش دکتر سجادی ، از دستنویس « دیهیم و کرکر »
به جای « دیهیم و افسر » و از چاپ عبدالرسولی و دستنویس دیگری « شاه چین را
چینیان دیهیم و کرکر » به جای بخش برابر آن از متن داده شده است .

۳- تهران ، ۱۳۱۶ خورشیدی ، صفحه ۱۲۳ .

۴- در پانویس چاپ عبدالرسولی از دستنویس « دیهیم و افسر » به جای
« دیهیم و گرگر » داده شده است .

۵۰۶۸ ، ۵۳۰۷ ، ۵۶۲۱ در کتابخانه ملی ملک نگاهداری می‌شود چنین است :

«وز پی تعظیم سکهاش را ز روهینای هند
شاه چین را چینیان دیهیم و کرکر ساختند»
در دستنویسی از دیوان خاقانی که به شماره ۹۷۸
در کتابخانه مجلس شورای ملی نگاهداری می‌شود چنین
است :

«وز پی تعظیم سکهاش را ز روهینای هند
شاه چین را چینیان دیهیم و افسر ساختند»
در دو دستنویس از دیوان خاقانی از آن نگارنده
چنین است :

«وز پی تعظیم سکهاش را ز روهینای هند»
شاه چین را چینیان دیهیم دیگر ساختند»
در دستنویسهای شماره ۵۶۲۱ و ۵۰۶۸ کتابخانه ملی
ملک و در دستنویس شماره ۴۲۰۷ کتابخانه مجلس شورای
ملی معنی «کرکر» در کناره صفحه به ترتیب چنین داده
شده است :

«نام خدا و دیهیم و تاجی که پادشاهان بر سر
می‌نهادند». «بفتح هردو کاف فارسی ، نام باری تعالی
بمعنی صانع الصنایع و کروکر بمثله و چینیان تاج را نامند».
«نام خدا [و] دیهیم است و تاجی که پادشاهان بر سر نهند».
در دستنویس شماره ۵۰۶۸ کتابخانه ملی ملک نیز

۱- در یکی از این دو دستنویس : «از پی تعظیم سکهاش را ز روهینای هند» .

زیر « کرکر » معنی آن « تخت تاج » یاد شده است .

در « شرح مشکلات خاقانی » از محمد داود بن محمد شادی بادی ، دستنویس شماره ۴۱۲ کتابخانه مجلس شورای ملی و در دستنویسی از دیوان خاقانی که از آن نگارنده است درباره معنی این بیت چنین آمده است :

«سکه : مهری که به نام پادشاه بود . روهینا : نوعی از پولاد است که برپاره آهن نقش کرده باشند و بدان مهر درم و دینار زنند . دیهیم : تاج . کرکر : نیمتاج از دیبا بافته و به جواهر آراسته و بدان که به شاه جن^۱ تخصیص از آن کرده است که جن از آهن ترسد ، هم از این جهت پاره آهن در گلوی طفلان بندند و حاصل بیت آن است که چون سکه ممدوح از آهن است برای تعظیم آهن سکه او جنیان از پولاد هندی تاج و دیهیم تاج پادشاه ساختند یعنی اگر چه عادت جنیان این است که از آهن بترسند و بگیرزند ولیکن از برای تعظیم سکه ممدوح که از آهن است جنیان تاج پادشاه خود از فولاد هندی ساختند تا آن تاج را شاه جن به مفاخرت تمام دایم بر سر خود دارد^۲ و در بعضی از نسخ به جای شاه جن شاه چین مسطور است و آن لفظ او^۳ل صحیح است» .

معنی « تاج » برای « کرکر » در شرفنامه منیری

۱ - خود خاقانی گفته است (صفحه ۱۱۰ از ویرایش دکتر سجادی) :

« جنیان ترسند از آهن لکن از عشق کفش

دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند »

به صورت «باج» درآمده و از آن فرهنگ به مؤیدالفضلا
و کشف اللغات راه یافته است .

احمد کسروی در شهریاران گمنام ، بخش دومین ،
صفحه ۱ و ۵۷ «گرگر» را در «گرگری» و «گرگریان»
که در این شعرهای قطران آمده است :

«چراغ گرگریان شهریار ابومنصور
که شهریار نژاد است و شهریار پناه»^۱

* * *

«نحس گردون بربدانیشان تو پیوسته شد

سعد پیوسته همی بر شهرهای گرگری»^۲

به معنی «تخت» و «گرگری» را به معنی پادشاه پنداشته
و نظر نویسندگان فرهنگ جهانگیری و مجمع الفصحا را
که «گرگری» را منسوب به «گرگر» (از آبادیهای
آذربایجان) دانسته اند نادرست شمرده است . به گمان او
نمی توان پذیرفت که « پادشاهی را به نام شهری یا دیهی
بخوانند ». از این دو بیت قطران بیت نخست از چکامه ای
است در ستایش شاه ابو منصور که همان ابومنصور وهسودان
روادی است و بیت دوم از چکامه ای است در ستایش شاه
ابوالحسن که گویا ابوالحسن علی لشکری دوم از شدادیان

۱- دیوان قطران ، ویراسته محمد نخجوانی ، صفحه ۳۵۴ .

۲- دیوان قطران ، ویراسته محمد نخجوانی ، صفحه ۳۶۶ . در دستنویسهای
شماره ۴۸۱۹ و ۵۰۱۹ کتابخانه ملی ملک از دیوان قطران و دستنویس شماره ۴۰۹۹
کتابخانه مجلس شورای ملی از همین دیوان این بیت به این صورت آمده است :
« نحس گردون بربدانیشان تو پیوسته شد

سعد پیوسته همی بر شهریار کرگری »

گنجه است .

گذشته از فرهنگ جهانگیری و فرهنگ انجمن آرای
ناصری در مجمع الفرس ، فرهنگ رشیدی ، فرهنگ
آندراج ، فرهنگ نظام « گرگری » منسوب به « گرگر »
از آبادیهای آذربایجان گمان شده است . در این فرهنگها
بیت گواه دوم به این صورت است :

« نحس گردون با بدانیش تو زان پیوسته شد

تا شدی پیوسته تو با شهریار گرگری »

و در دستنویسی از فرهنگ جهانگیری که از آن نگارنده
است چنین است :

« نحس گردون با بدانیش تو زان پیوسته شد

تا شده پیوسته با تو شهریار کرگری »

اگر این صورتها درست باشد قطران به سفر ابومنصور
و هسودان روادی به گنجه برای دیدار ابوالحسن علی لشکری
شدادی دوم اشاره کرده است . درباره این دیدار و پیوستگی
آن دو پادشاه همین گوینده چکامه ای با عنوان « در مدح
شاه ابوالحسن و شاه ابومنصور » دارد که چند بیت از آن
در زیر آورده می شود^۱ :

« اگر نبید به هر جای و هرزمین نهی است

به گنجه نیست بر من نبید نهی اکنون »

« از آن که گنجه کنون خلد عدن را ماند

نبید نهی نباشد به خلد عدن درون »

۱ - دیوان قطران ، ویراسته محمد نخجوانی ، صفحه ۲۷۴ - ۲۷۵ .

«همان وصال پدیدار گشت در هجران
 همان بهار پدیدار گشت در کانون»
 «ز بس نثار که کردند بر زمین گوئی
 برون فگنده زمین گنج‌خانه قارون»
 «کسی نماند از این وصل در جهان درویش
 دلی نماند از این راز در جهان محزون»
 «اگر به خانه شیر آمده‌است شید رواست
 بدان که خانه شید است شیر بر گردون»
 «کنون که گشت دو خسرو به یکدگر موصول
 کنون که گشت دو کوكب به یکدگر مقرون»
 «دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم
 همان دو خسرو منصور و سیّد میمون»
 «امیر ابوالحسن و شهریار ابومنصور
 که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون»
 «یکی ز گوهر شد^۱اد و زو به گوهر بیش
 یکی ز تخم^۲ه دارا و زو به ملك فزون»
 بیت گواه نخستین را که در فرهنگ نظام و فرهنگ
 آندراج یادشده نخست بار هدایت در فرهنگ انجمن آرای
 ناصری آورده‌است .
 در معجم البلدان چنین آمده‌است^۱:

۱- معجم البلدان، زیر «کرکر». نیز نگاه کنید به مرصداطلاّع زیر همین
 نام. در مرصداطلاّع درباره کرکر آخری آمده‌است: «کرکر همچنین دزی است
 میان سمیسات و حصن زیاد و آن قلع^۲ه خرت برت است».

«کَر کَر°: شهری است در اران، نزدیک بیلقان که
 انوشیروان بنیاد نهاد و ابن الاثیر به من گفت که کرکر دزی
 است نزدیک ملطیه و آمد... و کرکر همچنین ناحیه‌ای
 است از بغداد... و همچنین کرکر دزی است میان سمیسط
 و حصن زیاد و آن قلعه‌ای است که ویران شده است».
 در فرهنگ جغرافیائی ایران نیز از سه «گَر گَر°»
 در آذربایجان یاد شده است^۱ که نخستین از آبادیهای دهستان
 علمدار گرگر، بخش جلفای شهرستان مرنده و دومین از
 آبادیهای دهستان آتش بیگ سراسکند شهرستان تبریز
 و سومین (به نام «گرگر ناصر») از آبادیهای دهستان
 مرگور بخش سلوانای شهرستان رضائیه است. در این فرهنگ
 از یک «گَر گَر°» هم در خوزستان، نزدیک خرمشهر^۲
 و یک «گیر گیر°» در کردستان، نزدیک سنندج^۳ و همچنین
 از «کَر کَر ق°» در نزدیکی اردبیل^۴ و یک «کِر کِر°»
 در نزدیکی بوکان مهاباد^۵ و «کِر کِر°» دیگری در نزدیکی
 شاهین دژ مراغه یاد شده است.
 محمدعلی تربیت در «دانشمندان آذربایجان»^۶ چنین
 نوشته است:

«حکیم قطران از مشاهیر شعرای آذربایجان و از

۱- جلد چهارم، صفحه ۴۴۸.

۲- جلد ششم، صفحه ۳۱۳.

۳- جلد پنجم، صفحه ۳۹۵.

۴- جلد چهارم، صفحه ۴۱۴.

۵- جلد چهارم، صفحه ۴۱۴.

۶- چاپ نخست، تهران، ۱۳۱۴ خورشیدی، صفحه ۳۰۷-۳۰۸.

فصحای خوش بیان تبریز بوده . . . و مدایح بسیاری در حق ابو منصور و هسودان و ابونصر مملان و ابوالمظفر فضلون و ابوالحسن لشکری به نظم آورده و از آثار و مناسبات آنان در آن عهد بیان فرموده و در بعضی از اشعار خود ابوالحسن را شهریار کرکر و ابومنصور را چراغ کرکریان و پناه کرزن و کرکر معرفی نموده است چون از ارباب قلم از روی سهو و اشتباه کرزن و کرکر را به معنی تاج و تخت گرفته اند لازم دیدیم در این باب دو کلمه برای رفع اشتباه اشاره شود .

کرزن و کرکر عبارت از دو ملتی است که یکی از آنها جرزن ، کرزوان یا کرجیان می باشند که فعلاً موجود هستند و دیگری ملتی بوده اند که در سرایش سلسله جبال قفقاز از رود کر تا رود ارس (اران ، البان) جایگیر شده و با آمازونها هم حدود و معاشر بوده اند^۱ و بر حسب نگارش ابن خردادبه و یاقوت حموی شهری نیز در نزدیکی ییلقان به اسم کرکر بوده و الحال نیز چند قریه و رودی در آن طرف ارس و بلوکی در این طرف آن به همین اسم معروف هستند که نام آنها از آن طایفه اقتباس شده و تا امروز باقی مانده و در دوره قطران هنوز کلمه کرکر و کرکریان مستعمل بوده و در اشعار او ذکر شده است» .

در «حدود العالم من المشرق الى المغرب» که در سال

۱ - نگاه کنید به صفحه ۲۳۳ از جلد پنجم جغرافیای استرابو و به Pauli und Wissowa Encyclopädie ، زیره Gargareis . تربیت جغرافیای استرابو را دیده بوده است .

۳۷۲ هجری نوشته شده چنین آمده است^۱:

«اهر: قصبه میمد است و پادشایی پسر رواد است از اولاد جلندی بن^۲ کرکر آن که کان یاخذ کل سفینه غصبا».

«کان یاخذ کل سفینه غصبا» بخشی از آیه هفتاد و هشتم از سوره هجدهم (سوره کهف) قرآن است. در گزارش همین آیه در تفسیر «منهج الصادقین فی الزام المخالفین» از فتح الله بن شکر الله شریف کاشانی (جلد سوم، صفحه ۲۴۸) نام کسی که «کان یاخذ کل سفینه غصبا» جلندی بن کرکر^۳ یا منوله بن جلندی از دی و در تفسیر روح البیان از شیخ اسماعیل حقی البروسوی (جلد پنجم، صفحه ۲۸۴). جلندی بن کرکر^۴ یاد شده است.

۱- حدود العالم، ویراسته آقای دکتر منوچهر ستوده، صفحه ۱۶۰؛ چاپ آقای سید جلال الدین طهرانی، صفحه ۹۳؛ ترجمه و شرح آن به انگلیسی از مینورسکی، صفحه ۱۴۳ و ۳۹۵-۳۹۷.

۲- در اصل «بل» است و در چاپ آقای طهرانی از روی گمان به جای آن «بن» گذاشته شده است.

۳- در متن چایی این تفسیر «جلندی بن کرکر» دیده می شود که بیگمان نادرست است و «د» پایان آن به جای «و» عطفی که در اصل پس از این نام آمده بوده چاپ شده است.

۴- در تفسیر ابوالفتح رازی (جلد ششم، صفحه ۳۳۳) نام این مرد «جلیدا» (جلنداء) و در کشف الاسرار (جلد پنجم، صفحه ۷۲۴)، تفسیر گزر (جلد پنجم، صفحه ۴۰۹)، الکشاف عن حقائق غوامض التنزیل از ابوالقاسم جارالله محمود زمخشری (جلد دوم، صفحه ۷۴۰)، المستقصى از همین زمخشری (جلد نخست، صفحه ۳۳۱-۳۳۲)، تنویر المقیاس از عبدالله بن عباس (حاشیه «الدر المنثور فی التفسیر بالمأثور» از جلال الدین عبدالرحمن سیوطی، جلد سوم، صفحه ۱۸۸)، فرائد اللال فی مجمع الامثال (جلد اول، صفحه ۳۷۹)، مسالك وممالك (صفحه ۱۲۲-۱۲۳)، مسالك

بازمانده پانویس در صفحه ۱۶۷

از این عبارت حدودالعالم چنین پیداست که روادیان ازدی را از فرزندان جلندی بن کرکر می‌شمردند و در این صورت باید «کرکری» و «کرکریان» را در شعرهای قطران باکاف خواند و آن را نسبت به «کرکر» نام یکی از نیاگان ابومنصور و هسودان دانست و نظرهای دیگری را که در این باره داده شده است نادرست شمرد^۱.

در آثارالبلاد زکریای قزوینی (صفحه ۲۳۵) و ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۱۲۵) نیز نام کسی که «کان یأخذ کل سفینه غصبا» جلندی بن کرکر داده شده است. یاقوت حموی هم در معجم البلدان (جلد چهارم، صفحه ۹۷۴) زیر «هزو» از جلندی بن کرکر یاد کرده و نوشته است که بنوعمارة خود را از تخمه او می‌دانند و برآنند که مراد از «کان وراءهم ملک یأخذ کل سفینه غصبا» ایشان‌اند (نیای ایشان‌است). از «جلندی بن کرکر بن المستکبر بن مسعود بن الجرّاز بن عبدالعزی بن معولة بن شمس» در جمهرة انساب العرب (صفحه ۳۸۴) یاد گردیده و از آنچه در آن آمده پیداست که این مرد در زمانی بسیار نزدیک به روزگار

بازمانده پانویس صفحه ۱۶۶ :

الممالك اصطخری (صفحه ۱۴۰-۱۴۱)، ثمارالقلوب از ابومنصور عبدالملك ثعالبی (صفحه ۱۸۳) «جلندی» و در روضةالصفاء (جلد نخست، صفحه ۳۰۳-۳۰۴) «منذر» یا «جلندا» (جلنداء) یا «بدین» (بد بن حدد) و در تاریخ گزیده (صفحه ۴۳) «جلندا الازدی» و در تاریخ بلعمی (صفحه ۴۷۵) «مندل بن خلندالازدی» (در دستنویسها: مند بن خلید الازدی، منذر بن خلیدی الازدی، میذل) یاد شده است.

۱- نگاه کنید به ترجمه و شرح حدودالعالم به انگلیسی از مینورسکی، صفحه

۳۹۶-۳۹۷.

پیغمبر اسلام می‌زیسته‌است و ازینرو نمی‌توان پذیرفت که او همان کسی باشد که در سورۀ کُهِف به او اشاره شده و همزمان خضر و موسی بوده‌است.^۱

اما «گَرگَر°» به معنی «خدا» واژهٔ کهنی است که تاکنون صورت پهلوی و ساختمان آن روشن نشده‌بود. این واژه به صورتهای «کَرگَر°»، «کَروگر»، «کَروکر»، «گَرگَر°»، «گروگر»، «لَرلَر°»^۲ در فرهنگهای فارسی یادشده‌است و دربارهٔ معنی آن گزارشهای زیر فراهم شده است:

«گَرگَر°»: هردو کاف فارسی، نام حضرت عزّت است به معنی صانع‌الصنایع و بعضی گروگر به زیادت و او خوانند» (اداة‌الفضلا).

«گرگر»: به فتح یکم و سیوم فارسی، حضرت عزّت اسماؤه را گویند به معنی صانع‌الصنایع» (شرفنامهٔ منیری).
«گرگر»: به فتح هردو متجانس، نام باری تعالی است به معنی صانع‌الصنایع» (مؤیّدالفضلا).

«گرگر»: به فتح هر دو کاف فارسی، نام باری تعالی به معنی صانع‌الصنایع» (کشف‌اللغات).

«گرگر: . . . نامی است از نامهای باری تعالی عزّ اسمّه و معنی آن صانع‌الصنایع است» (فرهنگ جهانگیری).

۱- نیز نگاه کنید به «ملوک حمیر و اقبال‌الیمین»، صفحهٔ ۳۹.

۲- این صورت که در تحفة‌الاحباب و مجمع‌الفرس و برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ آندراج و ستینگاس و فرهنگ نفیسی یادشده بیگمان نادرست است.

«گر گر: به فتح هردو کاف فارسی و سکون هر دو رای قرشت، نامی است از نامهای خدای تعالی و معنی آن صانع الصنایع باشد» (برهان قاطع).

«گر گر: چو صرصر، نامی از نامهای خدای تعالی که به معنی صانع الصنایع است» (برهان جامع).
«کرو کر karukar: صانع و کارکن و یکی از نامهای خدای تعالی» (فرهنگ نفیسی).

«گر گر gargar: ... و یکی از نامهای خدای تعالی یعنی صانع الصنایع» (فرهنگ نفیسی).

«گر گر: نام ایزد تعالی است... و افاده معنی قدرت و قوت می کند، بعضی گر اوّل را به کاف عربی مخفّف کار دانند و در این صورت مخفّف کارگر خواهد بود یعنی خالق و صانع» (فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج).

«گرو گر: با اوّل مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح، اسمی است از اسمهای باری تعالی جلّ شانه و معنی آن مرادبخش باشد» (فرهنگ جهانگیری).

«کر کر و کرو گر: هردو به فتح، نام حضرت احدیّت است جلّ جلاله... و در نسخه وفائی کر کر به معنی کامگار نیز آمده امّا در ادات الفضلا به هردو کاف فارسی آورده و گفته به معنی صانع الصنایع است و در فرهنگ نیز به هردو کاف فارسی اوّل را به معنی صانع الصنایع و دوم را به معنی مرادبخش آورده» (مجمع الفرس).

«گرگر: بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح، نام حضرت احدیت جلّ جلاله و معنی ترکیبی آن خداوند توانائی و قدرت و مراد» (فرهنگ رشیدی).

«گرگر: ... و بالفتح، نام خدای تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانائی، لیکن اصح به کاف تازی است چنان که گذشت» (فرهنگ رشیدی).

«گروگر: همان گرگر که نام حق تعالی است لیکن به کاف تازی باید چنان که گذشت» (فرهنگ رشیدی).

«کرکر: به فتح دو کاف و سکون دو را، یکی از نامهای خدای تعالی است جلّ جلاله و به معنی کامگار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد» (برهان قاطع).

«گروگر: به فتح اول و کاف فارسی برون کبوتر، یکی از نامهای خدای تعالی و معنی آن مرادبخش باشد» (برهان قاطع).

«کرکر: چو صرصر، یکی از نامهای حق تعالی، به معنی کامگار و پادشاه صاحب اقبال» (برهان جامع).

«گروگر: چو کبوتر، نام خدای تعالی، یعنی مرادبخش» (برهان جامع).

«گروگر: به فتح اوّل و ضمّ را و واو و فتح کاف دویم، مانند گرگر نام خداست و به معنی قاهر و قادر و غالب آمده و در صفت صانع و خالق استعمال می شود چه در پارسی سازنده را کرده گویند به فتح کاف به وزن پرند و درنده و دراین لغت اصح آن است که گروگر و گرگر کاف اوّل هر دو کاف تازی بوده نه پارسی که معنی

کارساز روشن شود و صاحب فعل و کننده را بیشتر با واو استعمال نمایند چون هنرور و دانشور و این در این معنی صادق آمده» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج).

«کرگر° : از نامهای خدای تعالی است به معنی قوت گرچه کر به معنی قوت گذشت» (فرهنگ نظام).
«گروگر : اسمی است از اسماء باری تعالی جلّ شانه و معنی آن مرادبخش باشد . . . کرگر باکاف اوّل تازی و دوم فارسی به این معنی گذشت و بعیداست که این لفظ غیر از آن باشد ، جهانگیری آن را با دوگاف فارسی ضبط کرده و صانع الصنایع معنی کرده و این را مرادبخش معنی کرده پس باید لفظ گرو به معنی مراد باشد و حال آن که در فارسی چنین لفظی نیست ، در سنسکریت گرو به معنی سنگین و بزرگ و استاد و مرشد هست اما از ریشه آن در فارسی لفظی به دست نیامده ، سراج احتمال می دهد باکاف اوّل تازی و دوم فارسی و همان کرگر است که واو زاید به جزء اول (کر) ملحق شده مثل پسر و دختر و لیکن این احتمال بعیداست چه واو زاید به آخر لفظ ملحق می شود نه در میان آن» (فرهنگ نظام).

«گرگر . . . و بالفتح ، خدای تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا ، لیکن اصح به کاف تازی» (شمس اللغات).

«گروگر : به اول و ثانی مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح ، اسمی است از اسماء باری تعالی جلّ شانه

و معنی آن مرادبخش باشد) (شمس اللغات).
 «کرکر (karkar) : یکی از نامهای خدای تعالی و
 کامگار و پادشاه صاحب اقبال» (فرهنگ نفیسی).
 «گروگر (garugar) : مرادبخش و یکی از نامهای
 خدای تعالی» (فرهنگ نفیسی).

معنی اصلی این واژه همان «صانع» است که سپس
 برای خداوند بکار برده شده است. گمان می شود که صورت
 پهلوی آن «* کروک کر» kirrôk-kar باشد که جزء
 نخستین آن «کیروک kirrôk» در نوشته های آن زبان
 به معنی «ماهر»^۲ بکار رفته و از آن واژه «کیروکیه
 kirrôkêh» (به معنی «مهارت، صنعت، هنر») ساخته شده
 است.^۳ این واژه از ریشه ایرانی «کر» به معنی «کردن»
 است و صورت باستانی آن krnuvaka * گمان می شود.
 جزء دوم آن همان پسوند «-گر» فارسی است که صورت
 پهلوی آن «-کر» و صورت باستانی آن «-کر» است.

۱- در نوشته های پهلوی صورت «کیروک کار، کروک کار kirrôk-kâr»
 بکار رفته است. نگاه کنید به دینکرد، چاپ مادن، بخش دوم، صفحه ۷۵۷ و وندیداد،
 ویراسته دستور هوشنگ جاماسپ، صفحه ۲۳۶، متن و پانویس.
 ۲- نگاه کنید به «ایاتکاری ژاماسپیک»، صفحه ۵۱ و ۱۳۸.
 ۳- نگاه کنید به Zoroastrian Problems، صفحه ۸۴ و ۲۲۸؛ شکند
 گومانیك و چار، صفحه ۲۵۴؛ متنهای پهلوی ویراسته جاماسپ آسانا، صفحه ۷۶؛
 دینکرد چاپ مادن، صفحه ۴۱۲؛ وندیداد، متن اوستا و زند پهلوی، ویراسته دستور
 هوشنگ جاماسپ، صفحه ۲۳۶، فرگرد ششم، بند پنجاه و یکم، متن و پانویس؛ زند
 یسن و ویسپرد ویراسته دهاهر، صفحه ۱۵۳ واژه نامه. در نوشته های پهلوی ترفان
 «کروگ kirrôg» به معنی «صنعتگر» بکار رفته است.

گوپال

معنی این واژه در مؤیدالفضلا که در اوایل سدهٔ دهم هجری نوشته شده چنین است :

« گوپال : با دوم و سوم فارسی ، نام مبارزی که از خویشان پادشاه روس بود و نیز گرز و چقماق (چماق) در هندی و فارسی گویند تخت آهنین و چوبین باشد ، کذا فی زفان گویا ».

در کشف اللغات که در اوایل سدهٔ دهم هجری و پس از مؤیدالفضلا نوشته شده معنی آن چنین است :

« گوپال: به ضمّ یکم و دوم و سوم فارسی ، نام مبارزی که از خویشان پادشاه روس بود و نیز گرز ، اسدی و فردوسی گوپال را به معنی تخت آهنین و چوبین گفته است ».

در برهان قاطع و برهان جامع و شمس اللغات و فرهنگ آندراج و ستینگاس و فرهنگ نفیسی یکی از

معنی‌های آن «تخت و اورنگ آهنین و چوبین»^۱ است .
 زفان‌گویا که از همه این فرهنگها کهنتر و گویا
 نخستین واژه‌نامه‌ای است که در آن «گویال» به معنی
 «تخت آهنین و چوبین» یادشده در دسترس نگارنده نبود.
 گویال و کوپال دو صورت از يك واژه است ولی
 کوپال در هیچ فرهنگی به معنی «تخت و اورنگ چوبین
 و آهنین» دیده نشده‌است . معنی آن در لغت فرس اسدی
 و صحاح‌الفرس و فرخانمه جمالی به ترتیب چنین است :
 «کوپال : لخت آهنین بود».

«کوپال : لخت آهنین بود یعنی عمود».

«کوپال و لخت : هردو یکی است».

یکی از معنیهای لخت «گرز» است و به‌همین معنی
 در این واژه‌نامه‌ها بکار رفته‌است .

گمان می‌شود که «لخت» را که در واژه‌نامه‌های کهن
 در برابر کوپال آمده بوده نویسنده زفان‌گویا یا کسی پیش
 از او «تخت» خوانده‌است یا رونویسگری در دستنویسی
 از این واژه‌نامه‌ها به جای آن «تخت» نوشته و از این اشتباه
 معنی «تخت» برای گویال پدید آمده‌است .

هیچیک از فرهنگهایی که در آنها معنی تخت برای
 گویال یادشده‌است گواهی برای این معنی ندارد .

۱- در شمس‌اللغات : «و بعضی به معنی تخت آهنی و چوبین گفته‌اند»
 در فرهنگ نفیسی : «عمود و گرز آهنین و تخت و اورنگ آهنین و یا چوبین» .

پیوست

در زیر برخی از واژه‌های هم‌کرد (مرکّب) که يك جزء آنها از واژه‌هائی است که در این کتاب درباره آنها بررسی انجام گرفته است با گواه یا گواهانی از شعرهای نظامی گنجوی آورده و برای برخی از هم‌کردهائی که در این کتاب یاد گردیده گواه یا گواهانی از شعرهای او داده می‌شود^۱:

افسرپرست

« ز ماهی تا به ماه افسر پرستت

زمشرق تا به مغرب زبردستت »

خسرو و شیرین ، ۷۳

۱ - خسرو و شیرین ، شرفنامه ، مخزن الاسرار ، هفت‌پیکر از ویرایش حسین پیرمان بختیاری ، تهران ، ۱۳۴۳ ، ۱۳۴۵ ، ۱۳۴۴ ، ۱۳۴۴ خورشیدی . اقبالنامه ، ویراسته وحید دستگردی ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی ، لیلی و مجنون ، چاپ مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر ، تهران .
شماره‌ای که در زیر شعرها پس از نام کتاب یاد شده شماره صفحه‌ای از آن کتاب است که شعر گواه در آن آمده‌است .

بلند افسر

« که باشد زبونی خراجی سری
که همسر بود با بلند افسری »
شرفنامه ، ۱۰۲

هم افسر

« عیّوق به دست زورمندی
برده ز هم افسران بلندی »
لیلی و مجنون ، ۱۲۷

صاحب افسر

« وارث ملک را دهید سریر
صاحب افسر جوان به است که پیر »
هفت پیکر ، ۶۴

تاج بخش

« توئی تاج بخشی کز آن تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار »
شرفنامه ، ۲۰۸

« به رستم رکابی روان کرده رخس
هم اورنگ پیرای وهم تاج بخش »
شرفنامه ، ۳۲

تاج بر سر

« نشیننده بر بزمگاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان »
شرفنامه ، ۱۰۲

تاج پرست

« پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست »
هفت پیکر ، ۶۴

تاج ده

« ای گهر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان »
مخزن الاسرار ، ۱۶

« و گر نه من در به تاراج ده
کمر دزد را دانم از تاج ده »
اقبالنامه ، ۲۸۹

تاج دهی

« چون خلفا گنج فشانی کنی
تاج دهی ، تخت ستانی کنی »
مخزن الاسرار ، ۲۱

تاج ستان

« گرچه به شمشیر صلابت پذیر
تاجستان آمدی و تختگیر »
مخزن الاسرار ، ۲۱

تاجگاه ، تاجگه

« همایون کن تاج و گاه سریر
فرود آمد از تاجگاه سریر »
شرفنامه ، ۲۱۱

« به سرخیلی فتنه بر بست موی
سوی تاجگاه تو آورد روی »
شرفنامه ، ۲۱۴

« چو کی خسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت »
شرفنامه ، ۲۰۱

صاحب تاج

« دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند »
خسرو و شیرین ، ۲۷۸

اورنگ پیرای

« به رستم رکابی روان کرده رخس
هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش »
شرفنامه ، ۳۲

اورنگ نشین

« اورنگ نشین ملک بی نقل
فرمانده بی نقیصه چون عقل
لیلی و مجنون ، ۲۱

« اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران
لیلی و مجنون ، ۴۷

تخت آرای

« چو تخت آرای شد طرف کلاهدش
زشادی تاج سر می خواند شاهش
خسرو و شیرین ، ۵۷

تخت آزمای

« پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست »
هفت پیکر ، ۶۴

تخت پایه

« تخت پایه چنان توان بر برد
که چو افتی از او نگردي خرد »
هفت پیکر ، ۴۰

« پایه بر پایه بر دوید به بام
رفت تا تخت پایه بهرام »
هفت پیکر ، ۸۱

« همه در زیر تخت پایه شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه »
هفت پیکر ، ۸۸

« هم زمین در پناه سایه او
هم فلک زیر تخت پایه او »
هفت پیکر ، ۹۱

« گفتمش همسر تو سایه توست
تاج من خاک تخت پایه توست »
هفت پیکر ، ۱۱۳

تخت پوش

« تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند »
هفت پیکر ، ۱۱۷

تخت‌خانه

« سوی تخت‌خانه زمین درنوشت
به بالاشدن ز آسمان درگذشت »
شرفنامه ، ۲۰۴

تخت‌ستانی

« چون خلفا گنج‌فشانی کنی
تاج دهی ، تخت‌ستانی کنی »
مخزن‌الاسرار ، ۲۱

تختگاه ، تختگاه

« به هر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آئین شاهان کی »
شرفنامه ، ۳۸

« سرافگنده و برکشیده کلاه
درآمد به پائین آن تختگاه »
شرفنامه ، ۲۰۵

« پایگه‌جوی تخت شاه شدند
وز یمن سوی تختگاه شدند »
هفت پیکر ، ۵۶

« چو فارغ شد از تختگاهی چنان
نشست از برِ بور عالی‌عنان »
اقبالنامه ، ۱۶۸

« برابر در ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه »
اقبالنامه ، ۲۶۰

« سریری خبر یافت کان تاجدار
بر آن تختگه کرد خواهد گذار »
شرفنامه ، ۲۰۲

« چوشاه جهان ره بدان جام یافت
در آن تختگه لختی آرام یافت »
شرفنامه ، ۲۰۸

تختگیر

« مبارك طالعی فرخ سریری
به طالع تاجداری تختگیری »
خسرو و شیرین ، ۳۰

« گر اورا خاك داد از تخته بندی
مباد این تختگیران را گزندی »
خسرو و شیرین ، ۳۰۴

« گرچه به شمشیر صلابت پذیر
تاجستان آمدی و تختگیر »
مخزن الاسرار ، ۲۱

« از سر تخت و تاج شد پدرش
کس نبُد تختگیر و تاجورش »
هفت پیکر ، ۵۳

« آگهی یافت تختگیر جهان
کاژدهائی دگر گشاده دهان »
هفت پیکر ، ۵۶

« این مخالف که تختگیر شماست
طفل من شد اگرچه پیر شماست »
هفت پیکر ، ۶۲

« چو زهر تختگیر و تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری »
هفت پیکر ، ۱۵۵

« غلط گفتم آن شاه سدره سریر
که هم تاجور بود و هم تختگیر »
اقبالنامه ، ۷

« شبان گفت کای خسرو تختگیر
به تاج تو عالم عمارت پذیر »
اقبالنامه ، ۵۱

« به آئین کیخسرو تختگیر

که برد از جهان تخت خود بر سریر

اقبالنامه، ۱۶۸

« سپه راند از آنجا به تخت سریر

که تا بیند آن تخت را تختگیر

شرفنامه، ۲۰۲

« به تختی که نیرنگ سازی نمود

بدان تختگیران چه بازی نمود

شرفنامه، ۲۰۷

تختگیری

« جمشید یکم به تختگیری

خورشید دوم به بی نظیری

لیلی و مجنون، ۱۷۲

تخت نشان

« خسرو تاج بخش تخت نشان

بر سر تاج و تخت گنج فشان

هفت پیکر، ۱۶

تخت نشین

« کان تخت نشین که اوج سای است

خرد است ولی بزرگ رای است

لیلی و مجنون، ۲۷

« هر که شد تاجدار و تخت‌نشین
تاج او آسمان و تخت زمین »
هفت پیکر ، ۶۲

تخت‌ور

« چو دیدم کزین حلقه هفت‌جوش
بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش »
اقبال‌نامه ، ۲۶۶

نوتخت

« نو عروسان گرفته شمع به دست
شاه نوتخت شد عروس پرست »
هفت پیکر ، ۱۸۱

هم‌تخت

« دو صاحب‌تاج را هم‌تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند »
خسرو و شیرین ، ۲۷۸

هم‌تختی

« که فرّخ ناید از چون من غباری
که هم‌تختی کنم با تاجداری »
خسرو و شیرین ، ۹۸

چاربالش نه

« پنج نوبت زن شریعت پاک
چاربالش نه ولایت خاک »
هفت پیکر ، ۶

سریر افروز

« سریر افروز اقلیم معانی
ولایتگیر ملک زندگانی »
خسرو و شیرین ، ۱۳

سریر پایه

« تازه تر کن فرشتگان را فرش
خیمه زن بر سریر پایه عرش »
هفت پیکر ، ۸

صاحب سریر

« گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایتستان بلکه آفاق گیر »
شرفنامه ، ۳۰

« سریری ز گفتار صاحب سریر

بدان داستان گشت فرمان پذیر
شرفنامه ، ۲۰۴

بلند سریر

« سربلندی چنان بلند سریر
کز بلندی خرد گشت ضمیر »
هفت پیکر ، ۱۶

« دو ملکزاده بلند سریر
این جهانجوی و آن ولایتگیر »
هفت پیکر ، ۱۹

خلافت سریر

« سلطنت اورنگ خلافت سریر
رومستانده ابخازگیر »
مخزن الاسرار ، ۲۰

ستاره سریر

« بر چنین منظری ستاره سریر
گاه شهادت دهیم و گاهی شیر »
هفت پیکر ، ۷۸

سدره سریر

« غلط گفتم آن شاه سدره سریر
که هم تاجور بود و هم تختگیر »
اقبالنامه ، ۷

فرّخ سریر

« مبارک طالعی فرّخ سریری
به طالع تاجداری تختگیری »
خسرو و شیرین ، ۳۰

گردون سریر

« نگر تا بدین شاه گردون سریر
دگر باره چون شد عمارت پذیر »
اقبالنامه ، ۳۳

چند یادداشت

۱ - عبدالقادر بغدادی در واژه‌نامه‌ای که به ترکی برای شاه‌نامه نوشته است «گرزن» را یاد کرده و این بیت را برای آن گواه آورده است :

« بیاویخت گرزن چو بنشست شاه

به پیش ایستاده بسی دادخواه »
« ولف » در واژه‌نامه شاه‌نامه خود این واژه را از کتاب عبدالقادر بغدادی آورده است .

۲- برای واژه « گاهی » به معنی « سزاوار گاه و تخت » گواه که بهتر از شعر فرخی سیستانی این بیت رود کی است :

« مهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر

گاهی نشود گرچه هنر دارد چاهی^۱ »

۳ - « سرین » در داراب‌نامه نیز به معنی « بالین » به کار رفته است^۲ . نگاه کنید به جلد دوم آن کتاب ، صفحه

۸۳۵ .

۱ - نگاه کنید به محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ، صفحه ۵۱۳ .

۲ - نگاه کنید به صفحه ۱۱۲ همین کتاب .

۴ - دربارهٔ ترسیدن جن و دیو از آهن^۱ نظامی گفته
است^۲ :

« چنان درمی‌رمید از دوست و دشمن
که جادو از سپند و دیو از آهن »
۵ - خاقانی « افسر بخش » و « صاحب‌افسر » را در بیت
زیر بکار برده است^۳ :

« قباد قلعه‌ستان قایماز افسر بخش
که صاحب‌افسر ایران غلام او زیید »

۱ - نگاه‌کنید به صفحهٔ ۱۶۰ همین کتاب .
۲ - نگاه‌کنید به خسرو و شیرین ، صفحهٔ ۱۴۶ .
۳ - نگاه‌کنید به دیوان خاقانی ، صفحهٔ ۸۵۳ .

فهرست واژه‌ها

ایرانی

فارسی

۱۶-۱۲	ارارات		
۱۶-۵	اراراط	آ	
۷۰	ارشیا		
۱۴-۱	اشنان	۱۴-۱	آبجین
۴-۳	آف، او، او (پیشوند)	۱۴-۵	آتشکده
۷۳-۱	افرند	۱۴ (پانویس ۸)	آدر
۷۳-۴	افرندیدن	۱۴ (پانویس ۸)	آذر
۷۲-۱۰	افرنک	۷۶-۴	آرنک
۴-۵	افروختن	۱۱-۲۱	آزاد درخت
۴-۵	افزودن	۱۴	آشنا، آشناب، آشناء (پانویس ۱)
۴-۱۳	افسار	۶۳	آماج
۴-۴	افسان	۶۵-۱۶	آماجگاه
۳	افسر	۱۴۶-۲۱	آمدن
۷-۹	افسرآرا	۱۴۷ و ۱۵۴-۲۰	- آن (پانویس)
۱۹۰-۵	افسربخش	۶۷ و ۷۳-۷	آوند
۱۷۵-۸	افسرپرست	۷۳-۷	آونک

۱۴ (پانویس ۴)	بر یجن	۷-۹	افسر خدای
۱۴ (پانویس ۴)	بر یزن	۷-۱۲	افسر دیر اعظم
۱۴۴-۱۶	بزمگاه ، بزمگه	۷-۱۳	افسر سگری
۸-۱۱ و ۹-۲	بساك	۷-۱۳	افسر شدن
۱۲-۱۱ و ۱۵-۵	بسیایه	۷-۵	افسرور
۷-۱۰ و ۱۱-۱۵	بسك	۴-۴	افغان
۷-۱۱ و ۱۱-۱۵	بسه	۱۶-۹	البرز
۱۷۶-۱	بلند افسر	۱۴۶-۲۱	انجام
۱۸۷-۱	بلند سریر	۱۴۶-۲۱	انجمن
۱۲ (پانویس ۲)	بنجشك	۱۴ (پانویس ۹)	انغوزه
۱۲-۷	بنفشه سك	۱۴۷ (پانویس ۱)	انگام ، انگامه
۷۸-۹ و ۱۰	بوخل ، بوخله	۱۴ (پانویس ۹)	انگژد
۳۸-۱۷	بوف	۱۲-۸	انگورك توره
۳۸-۱۷	بوه	۱۴ (پانویس ۹)	انگوژد
۱۵۴-۲۲	بیابان	۷۳-۱	آورند
۷۸-۱۰	بیخیله	۷۵-۱۴	آورندیدن
۱۴ (پانویس ۴)	بیرهن	۷۲ و ۱۲۶-۱۹	اورنگ
۱۴-۱	بیستگانی	۷۵-۸ و ۱۷۹-۱	اورنگ پیرای
۱۳-۱۰	بیش موش	۷۵-۹	اورنگزیب
۹۸ (پانویس)	بیغوله	۷۵-۸ و ۱۷۹-۵	اورنگ نشین
		۴-۴	اوسان
		۷۳-۱ و ۷۵-۱۳	اولنج
		۱۴-۸	ایران

پ

۷۹	پات ، پاد		
۸۷-۷	پاتختی		ب
۸۱-۱۶	پاداش		
۸۱-۱۷	پادزهر	۱۶۱-۱	باچ
۸۱-۱۱	پادشاه	۴-۱۴	بادسار
۸۱-۱۶	پازند	۸۱-۱۷	بادفراه
۸۱-۱۶	پازهر	۱۴۴-۱۵	بارگاه ، بارگه
۸۱-۱۷	پاسخ	۱۶-۳	بازار چهارشنبه
۸۱-۱۷	پالون	۹۵-۱۹	بالش ، بالشت
۱۵۴-۲۲	پایان	۷۸-۹	بخله ، بخيله
۸۷-۶	پایخت	۷۸-۵	بر بهین
۱۲۲ (پانویس ۴)	پخچ	۷۷ و ۷۸-۸	بر بهن
۱۲۲-۴	پخش	۱۴ (پانویس ۴)	برزن

۲۱-۴ و ۱۷۷-۹	تاج‌ده	۷۸-۹	پخل ، پخله
۱۷۷-۱۶	تاج‌دهی	۷۸-۸	پر پهن
۲۱-۶ و ۱۷۸-۱	تاج‌ستان	۱۴-۷	پردگی
۲۱-۱۴	تاج سعدان	۷۳-۷	پرند
۲۱-۱۱	تاج شمع	۷۳-۷	پرنگ
۲۱-۱۳	تاج عنبر	۸	پساک
۲۱-۶	تاج فروز	۱۴-۵	پساوند
۲۱-۱۲	تاج فلك	۱۱-۲۱	پشه‌دار
۲۱-۱۱	تاج فیروزه	۱۲۹-۳	پلنگی
۲۱-۱۲	تاج کیخسرو	۱۲-۱ و ۱۵-۶	پنج انگشت
۲۱-۶ و ۱۷۸-۵	تاجگاه	۱۴-۲	پنجه دزدیده
۲۱-۶	تاجگذاری	۱۲-۱۰	پياز موش
۲۱-۱۲	تاج گردون	۹۸ (پانویس)	پیغله
۱۷۸-۵	تاجگه	۹۸ (پانویس)	پیغوله
۲۱-۱۳	تاج لعل	۱۲-۹	پیگلگوش
۲۱-۹	تاج ماه		
۲۱-۷	تاجوار		
۲۱-۷	تاجور		
۲۱-۹	تاجی (نام ویژه)		
۸۲ و ۱۳۴-۱۱	تالار	۱۴۷-۲	تابستان
۸۶	تخت	۵۵-۷ و ۱۷	تاج
۸۷-۱ و ۱۷۹-۱۲	تخت‌آرای	۲۱-۱	تاج‌آور
۸۷-۱ و ۱۷۹-۱۶	تخت‌آزمای	۲۱-۹	تاج بانو (نام ویژه)
۸۷-۲	تخت‌آویز	۲۱-۱	تاج‌بانی
۸۷-۳	تخت بر	۲۱-۹	تاجبخش (نام ویژه)
۸۷-۳ و ۱۸۰-۱	تخت‌پایه	۲۱-۱ و ۱۷۶-۱۳	تاجبخش
۸۷-۳ و ۱۸۰-۱۷	تخت‌پوش	۲۱-۱	تاجبخشی
۸۷-۳ و ۱۸۱-۱	تخت‌خانه	۱۷۷-۱	تاج برس
۸۷-۴	تخت‌خدای	۱۷۷-۵	تاج پرست
۸۷-۴	تخت‌دار	۲۱-۱	تاج‌پوش
۸۷-۱۴	تخت روان	۲۱-۲	تاج‌تاش
۸۷-۴ و ۱۸۱-۵	تخت‌ستانی	۲۱-۳	تاج‌خانه
۷۸-۶	تختکان	۲۱-۴	تاج‌خواه
۸۷-۴ و ۱۸۱-۹	تختگاه	۲۱-۴	تاج‌دار
۸۷-۵ و ۱۸۱-۹	تختگه	۲۱-۱۳	تاج‌دار فلك
۸۷-۵ و ۱۸۲-۱۳	تختگیر	۲۱-۴	تاج‌داری
		۲۱-۵	تاج‌دوز

ت

۱۳ - ۱۰	چشم خروس	۸۷ - ۵ و ۱۸۴ - ۱۰	تختگیری
۱۲ - ۶	چشم گاو	۸۷ - ۵ و ۱۸۴ - ۱۴	تخت نشان
۱۰ - ۱۵	چشمه سار	۸۷ - ۵ و ۱۸۴ - ۱۸	تخت نشین
۱۲۲ (۴ پانویس)	چکش	۸۷ - ۶	تخت نشینی
۱۲۲ (۴ پانویس)	چلتوک	۸۷ - ۶	تخت نه
۱۲۲ - ۴	چوپان	۸۷ - ۶ و ۱۸۵ - ۴	تخت و ر
۹۵ - ۱۹	چهار، چار	۱۴ - ۴	ترسا
۱۲۲ (۴ پانویس)	چیلان	۱۳ - ۱	ترشک

خ

۴ - ۱۴	خاکسار	۲۲ - ۱۲ و ۱۳	تکفور، تکفور
۱۵ - ۱۱	خان شیر	۱۲ (۳ پانویس)	توره
۱۲ - ۴	خرزهره	۳۸ - ۱۷	ته
۷۸ - ۸	خرفه	۵۷	تیار
۱۲۱ - ۱۱	خرگاه		

ج

۱۲۱ (پانویس)	خرگه		
۱۸۷ - ۸	خلافت سریر		
۵۹ - ۱۰	خوج، خوجه	۱۵۴ - ۲۲	جانان
۵۸ و ۸۹ - ۱۱	خود	۸۸	جرد
۶۰ - ۴	خودشکن	۱۲ - ۲	جم اسپرم
۵۸ - ۸	خوی		

چ

		۱۲۲ (۴ پانویس)	چاچ
۲۴ - ۱۸	دام	۱۲۲ - ۹	چادر
۲۴ - ۱۹	دامک	۹۷ - ۱۳	چار، چهار
۲۳ - ۷	داهم		چاربالش، چهاربالش
۳۱	داهول	۹۲	چهاربالشت
۳۱	داهون	۱۸۶ - ۱	چار بالشی نه
۲۳ - ۸	داهیم	۹۷	چار گوشه، چهار گوشه
۱۴ (۵ پانویس)	دب -	۱۲۲ (۴ پانویس)	چاکوچ، چکوچ
۱۴ - ۵	دبستان	۴ - ۱۵	چاهسار
۱۱ (پانویس ۱)	در (= پشه)	۱۲۲ - ۹	چتر
۱۴ - ۶	در	۱۲۲ - ۱۰	چتو
۱۶ - ۴	دراسفید	۱۲۲ (۴ پانویس)	چنخ

۱۴۴-۱۶	رزمگاه ، رزمگه	۱۱-۲۱	دردار
۱۲ (پانویس ۴)	رزه	۱۴۴-۱۵	درگاه ، درگه
۷۴-۳	رزیدن	۱۵-۱۲	دز باد
۷۴-۳	رشته	۱۵-۱۲	دز سرخ
۷۴-۲	رنك	۹۵-۱۶	دست
۷۵-۲۰	رنك آور	۷۳-۷	دند
۷۴-۴	رنگرز	۷۳-۸	دنگ
۷۶-۱	رنك روش	۱۵-۹	ده انگبین
۷۶-۱	رنك فروش	۱۵-۱۰	ده دیوان
۷۶-۳	رنك کردن	۱۵-۱۰	ده گبران
۱۲-۸	روباه تر بك	۱۵-۱۲	ده گردو
۱۲-۹	روباه رزك	۳۸-۱۵	دهن ، دهان
۱۲ (پانویس ۴)	روباه زرك	۲۳-۸	دهیم
۸۷-۷	روتختی	۱۱-۲۲	دیبدار
۱۶۰-۶	روهینا	۱۲-۶	دیدۀ گاو
۱۲-۱۱	ریش بز خالدار	۱۵-۱۱	دیر گچین
		۱۲ (پانویس ۱)	دیو ، دیب
		۱۲ (پانویس ۱)	دیوداد
		۱۱-۲۲	دیودار
		۱۲ (پانویس ۱)	دیودوست
۱۲-۷	زبان بره	۴-۱۵	دیوسار
۱۲-۴	زبان گنجشك	۱۵-۸	دیه شیر
۱۴-۴	زخمه	۲۳-۸	دیهم
۱۴ (پانویس ۹)	زد	۱۵-۸	دیه مورد
۱۳۷-۱۸	زده	۱۵-۱۰	دیه نمك
۱۲ (پانویس ۴)	زرك	۳۱	دیھول
۲۱-۹	زرین تاج (نام ویژه)	۲۳ و ۱۶۰-۸	دیھیم
۱۴۷-۳	زمرستان	۳۰-۳	دیھیم جوی
		۳۰-۳	دیھیم دار
		۳۰-۴	دیھیم ساز

س

ر

۱۴ (پانویس ۴)	ساج	۳۴	رخ
۱۳-۱۸	ساداوران	۴-۱۵	رخسار
۱۳ (پانویس ۳)	ساذاوران	۱۲ (پانویس ۴)	رز

ش	سار = سر	۴-۱۲
	سارخك	(پانويس ۲) ۱۱
۴-۱۴	سارخكدار	۱۱-۲۲
۱۱۹-۱۴	سارشك	(پانويس ۲) ۱۱
۱۲۲-۳	سارشكدار	۱۱-۲۲
۱۲۰-۳	سبكسار	۴-۱۳
۱۱۴	سپيدتاك	۱۲-۱۲
۱۲۲-۷	سپيد خار	۱۲-۱۲
(پانويس ۲) ۱۱۹	ستاره سرير	۱۸۷-۱۲
۱۲۰-۳	- ستان	۱۴۷-۱
(پانويس ۴) ۱۲۲	سدره سرير	۱۸۷-۱۶
۱۲-۲	سر	۱۱۲-۶
۷-۱۰ و ۱۱-۱۸	سر	۴-۹
۷-۱۱ و ۱۱-۱۵	سرتاج	۲۱-۷
۱۲-۳	سرخك	۱۲-۱۳
۱۲-۳ و ۱۵-۴	سرونكاه	۱۱۱-۷
۱۲۰-۱۲	سرير	۹۹
۱۲۰-۱۲	سريرافروز	۱۰۶-۱۶ و ۱۸۶-۵
(پانويس ۴) ۱۲۲	سريرپايه	۱۸۶-۹
(پانويس ۴) ۱۲۲	سريردار	۱۰۶-۱۷
۴-۱۴	سريرگاه	۱۰۶-۱۷
(پانويس ۴) ۱۲۲	سريشم ماهي	۱۳-۱۱
شنا ، شناو ، شناپ ، شناه	سرين	۱۱۳-۴ و ۱۸۹-۱۳
(پانويس ۱) ۱۴		۱۱۲-۳ و
(پانويس ۴) ۱۲۲	سرينگاه	۱۰۹
ص	سگسار	۴-۱۶
	سنگ پرستوك	۱۳-۱۵
	سنگ جهودان	۱۳-۱۲
۱۷۶-۹	سنگ خروس	۱۳-۱۲
۱۷۸-۱۵	سنگ روشنائى	۱۳-۱۴
۱۸۶-۱۳	سنگ سك	۱۳-۱۳
	سنگ شير	۱۳-۱۳
غ	سنگ ماهي	۱۳-۱۴
	سنگين	۱۶-۳
	سياه كوه	۱۶-۱
۱۲۳	غراورنگ	
(پانويس) ۹۸	غول	

۱۶۴-۱۴	کرکرق (نام آبادی)	ف	
۱۵۷-۱۰	کرگر		
۱۶۸	کروکر	۱۴۶-۲۱	فرجام
۱۶۸	کروگر	۱۰۷-۵ و ۱۸۸-۱	فرخ سریر
۱۳-۱۷	کف بوره	۴-۵	فزدون
۱۳-۱۷	کف دریا	۴-۴	فسان
۱۲ (پانویس ۶)	کلاچ	۴-۵	فغان
۱۲-۱۴ (پانویس ۶) و	کلاچ پا	۱۲-۹	فیلگوش
۳۶	کلاه		
۳۷-۱۸	کلاهدار		
۳۷-۱۹	کلاهداری		
۳۷-۱۹	کلاوَر	ك	
۷۳-۸	کلند		
۷۳-۸	کلنگ	۱۲۲ (پانویس ۴)	کاج
۱۳۷-۳	کله	۱۲۲ (پانویس ۴)	کاجکی
۳۶	کَلَه	۱۲۲ (پانویس ۴)	کاش
۳۷-۱۹	کله‌دار	۱۲۲ (پانویس ۴)	کاشکی
۳۷-۱۹	کله‌داری	۱۲۲ (پانویس ۴)	کاشی
۱۳۶	کَلَه‌زده	۱۵۴-۱۹	کاهان (گاهان)
۱۳۲-۲۰ و ۱۳۳-۲	کنکار	۱۴۷-۱۳	کاهو (گاهو)
۱۴-۸	کنگرزد	۱۴۷-۱۴	کاهوکب
۱۳۳-۲	کنه‌کار	۱۴۹-۱۷	کب
۱۷۴	کوپال	۱۲۷ و ۱۴۹-۱۶	کت
۱۴ (پانویس ۹)	کوزد	۱۳۴-۱۲ و ۱۴ و ۱۶	کنام
۱۴ (پانویس ۹)	کوزده	۱۳۰-۱۶	کنکار، کنگار
۱۴ (پانویس ۹)	کوژده	۱۳۰-۱۶	کنکر، کنگر
۱۶-۱	کوشك مهدی	۱۳۱-۶	کنگر
۳۸-۱۵	کوه، کَه	۱۳۰-۶	کد
۱۵۴-۲۲	کوهان	۴۵-۶	کرزم
۴-۱۴	کوهسار	۴۰-۱۳	کرزن (گرزن)
۱۶-۲	کوهستان	۴۵-۶	کرزیم
۴-۱۵	کھسار	۴۵-۶	کرزین
۱۴-۷	کھشکان	۱۵۹-۱۶ و ۱۶۰-۸	کرکر (تاج)
۱۵۵-۱	کهن، گهن	۱۵۹-۲۰	کرکر (باچ)
۱۲-۱۴	کیك واش	۱۶۸	کرکر (خدا)
		۱۶۴-۱	کرکر (نام آبادی)
		۱۶۴-۱۴ و ۱۵	کیرگیر (نام آبادی)

۱۶۸	گروگر	گ	
۱۶-۲	گریوه		
۱۳-۱	گرنه	۱۳۰-۱۹	- گار، - گر
۱۳ (پانویس ۱)	گرین	۱۳ (پانویس ۱)	گاز
۱۳-۱۰ و ۱۵-۳	گلاب	۱۰۳-۱۸	گاس (نام سرزمینی است)
۱۳-۲	گل رعنا	۱۴۶-۲۰	گام
۱۳-۲	گل قحبه	۱۳-۱۶	گا و آب
۱۳-۳	گل گنده	۱۴۴-۲۰	گاواره
۱۲-۱۰	گندسک	۱۲-۶	گا و چشم
۱۴۴-۲۰	گواره	۱۳-۹	گاودانه
۱۷۳	گوپال	۱۲-۵	گاوزبان
۹۸-۱	گوش	۴-۱۴	گاوسار
۱۳-۴	گوش موش	۱۳-۱۵	گا و سنگ
۹۸-۱	گوشه	۷۱-۱ و ۱۳۸	گاه
۲۱-۹	گوهر تاج (نام ویژه)	۱۴۶-۲۳	گاه، گه (زمان)
۱۵۵-۱ و ۴	گهن		- گاه، - گه (جای)
		۱۴۴-۱۴ و ۱۴۶-۲	
ل		۱۵۴-۱۸	گاهان
		۱۴۵-۲	گاهجوی
۱۷۴	لخت	۱۴۴-۲۰	گاخواره
۱۶۸	لرلر	۱۴۵-۱	گاهدار
۱۴۴-۱۶	لشکرگاه، لشکرگه	۱۴۵-۳	گاه نشین
		۱۴۵-۳ و ۱۴۷-۵	گاهو
م		۱۴۴-۲۰	گاهوار
		۱۴۴-۱۸	گاهواره، گهواره
۴-۱۵	مارسار	۱۵۴-۱۶	گاهوک
۱۴-۳	ماهیانه	۱۴۹-۱ و ۹	گاهوکب
۱۳-۱۱ و ۱۵-۴	ماهی زهره	۱۵۰-۱۸	گاهونه
۱۴-۳	مورچه سواری	۱۴۵-۲ و ۱۸۹-۹	گاهی
۱۴-۶	میخکده	۱۸۸-۵	گردون سریر
		۳۹ و ۱۸۹-۳	گرزن
		۴۱-۱۶	گرزین
ن		۱۵۷-۱۰ و ۱۶۸	گرگر (خدا)
۱۳-۹	ناخن بویا	۱۵۶	گرگر (تخت)
۱۳-۱۸	نارمشک	۱۶۱	گرگری
۱۳-۱۶	نانخواه	۴-۱۶	گرگسار

۱۴۷ (پانویس ۱)	هنگام	۱۴-۲	نان ساجی
۱۴۶-۲۱ و ۱۴۷ (پانویس ۱)	هنگامه	۱۲-۶	نان کلاغ
۱۲۲ (پانویس ۴)	هیج	۱۳-۱۶	نغنخواد
۱۲۲ (پانویس ۴)	هیش	۱۳-۱۶	نغنخوالان

ی

۱۰-۲۳	یسال	۴-۱۳	نگونسار
		(پانویس ۱) ۱۱۹	نمد
		۱۴-۶	نمک
		۱۴-۶	نمکین
		۱۸۵-۸	نوتخت
		۱۴-۷	نوشادر
		۷۶-۶	نیرنگ
		۱۲-۱۳	نیشکر
		۵۵-۶	نیم
۷۳-۱۲	* abiranga	۵۴ و ۲۱-۷	نیمتاج
۱۷-۱۰	* tâga تاگی	۲۱-۱۰	نیمتاج (نام ویژه)
	* daidhîma , * dîdhîma	۱۴-۳	نیمروز
۲۳ (پانویس)		۱۳۰-۲ و ۱۳۳-۱۳	نیمکت
۱۷۲-۱۵	- کَر		
۱۷۲-۱۳	* krnuvaka		

و

	اوستائی	۱۵۳-۹	- و (پسوند)
		۸۵-۱۷	- وار ، - وارہ
۴-۷	ایی aibî	۴۶-۷	ورج
۴-۷	ایوی aiwi	۴۶-۸	ورجاوند
۸۱-۱۵	پیتی paiti	۱۴ (پانویس ۹)	ونژد
۱۱-۱۲	پوسا pusâ	۱۴ (پانویس ۹)	ونیزد
۵۸-۳	خوذ xaotha		
۲۴-۱۷	دیا dyâ		
۱۰۸-۸	- ر		

ه

۳۸-۱۵	زَقَن sârâ	۹۸-۳	- ه (پسوند)
۴-۱۱	سَر sarah	۱۰-۲۱ (پانویس ۱)	هار
۴-۱۱	سری sray	۱۷۶-۵	هم افسر
۱۰۸-۸		۱۸۵-۱۲	هم تخت
۱۴ (پانویس ۱)	سنا snâ	۱۸۵-۱۶	هم تختی
۱۴۷-۲	ستان stâna		

سغدی

۱۱-۱۱	apsâk	اپساك
۲۳-۱۰		ذیدم
۳۰-۳		ذیدیم بر
۱۴ (پانویس ۱)		سنام
۱۴۴-۸		غازوك (= غانوك)

خوارزمی

۹۵-۱۵		چاربالش
۵۹-۲		خوديك

آسی

۸۵-۱۵		تالا
۵۹-۱	xodä	خده (دیگوری)
۵۹-۱	xud	خود (ایرونی)

گوش ابراهیم آباد قزوین

۳۸-۸	kelewa	كلو
------	--------	-----

اشتهاردی

۳۸-۷	kelâwa	كلاو
------	--------	------

اشكاشمی

۹۸ (پانویس ۳)	ghôl	غول
---------------	------	-----

اورامانی

۱۴۵-۱۲	âga	آگه
۱۴۵-۱۱	êga	ایگه
۳۸-۷	kelâwa	كلاو
۱۴۵-۱۱	kôga	کوه گه

بلوچی

۱۴۵-۸	ingô	اینگو
۷۴-۱۴	raxta	رخت
۷۴-۱۳	rajagh	رجغ
۱۳۳-۱۸	khat	کھت
۱۳۳-۱۸	khatrâ	کھترا
۵۹-۶	hol	هول

پشتو

۱۴۵-۱۵	ôrghâlai	اورغالی
		چارخول، چرخول، چرخولی،
۵۹-۱۲		چرخيله
۵۹-۱۵	cirg	چرگ
۵۹-۳	xôl	خول
۵۹-۳	xôlai	خولی
۷۴-۱۰	rânja	رانجه
		رجرومه، رنجرومه، رنجلومه

۷۴-۱۰ و ۱۱		
۱۴۵-۱۵	sôghâlai	سوغالی
۱۴۵-۱۴	ghâlai	غالی
۱۲۶-۱۶		غَر
۱۲۶-۱۷	ghar-nikâ	غرنیکه

چهرمی

۳۸-۱۰	kalafa	کَلَف
-------	--------	-------

گوش زردشتیان یزد

۵۹-۹	hota	هَت
------	------	-----

سنگری

۳۸-۹		کَلَف°
------	--	--------

گوش فردوس خراسان

مازندرانی، طبری

۸۵-۷	تَلارْ	۵۹-۹	xul خول
۱۴۵-۹	دیرگا، دیربا dirgâ, diryâ		
۷۴-۱۲	راجننîn rājennian		گوش قرخی
	سیولینگه‌واش siyu lingê vâsh	۳۸-۱۰	kolavu کلوو
۱۳-۳	(پانویس ۲) و		
۱۳۴-۲	کتیل katel		کردی
۸۴-۵ و ۱۳۵-۳	ناپار		
۸۴-۵ و (پانویس)	نپار	۳۸-۶	kelâw, kalâw کلاو
۸۴-۱۵	نفار	۷۴-۷	rashten رشتن

گیلانی

مونچی

۵۹-۵	خولا xûlâ	۱۳۵-۱۰ و ۱۲	کتام، کوتام
۱۲۶-۱۸	غَرغ، غَرغ، غَرغ		

لارستانی

یدگه

۱۲۶-۱۹	غَرغ، غَرغ، غَرغ	۴۶ (پانویس)	بورجم borjom
			بورجنگ borjeng, borjong
		۴۶ (پانویس)	

ثری

یغبال

۱۴۵-۱۷	ghôtk غوتک	۳۸-۵	kolow, kelow کلو
--------	------------	------	------------------

زبانهای آریائی هند

۲۵-۱	dâman دامَن		سنسکریت (هندی باستان)
۲۵-۱	dita		
۷۴-۴	رَج	۴-۸	abhi
۷۴-۲	ranga رَنگ	۱۲۲-۱۱	چد (chad)
۱۰۸-۳	شَریر	۱۲۲-۱۲	châdâyeti
۱۳۰-۴	کرت	۱۲۲-۱۲	châttra
۱۲۹-۲۱ و ۱۳۴-۸	کھتوا	۱۲۲-۱۲	chadis

۵۵-۱۴	نیم گفته	۵۹-۷	khola
۵۵-۱۵	نیمه	۱۴۶-۱۸	gâtú گاتو
۵۵-۱۶	نیمه آستین	۱۲۶-۱۶	guru گورو

بنگالی

اردو

(âorongo) آنورونگو		۷۵-۱۱	اورنگ
۷۵ (۳ پانویس)		۱۴۶-۵	بارگاہ
۸۷ (۳ پانویس)	toktâ râinâ	۱۸-۲۰	تاج خروس
۸۷ (۱ پانویس)	tokto	۱۸-۲۰	تاج بخش
۱۴۶-۶	jâegâ جایگاہ	۱۸-۱۹	تاجدار
۱۴۶-۷	xoâbgâ خوابگاہ	۱۸-۲۰	تاجداری
۷۵-۵	rong berong رنگ برنگ	۱۸-۲۱	تاجور
۷۵-۵	رنگین	۵۸-۱۰	خود
۱۴۶-۷	ebâdatgâh عبادتگاہ	۱۴۶-۵	درگاہ
۱۴۶-۷	idgâh عیدگاہ	۷۵-۴	رنگارنگ
۵۵-۹	نیم راجی	۷۵-۴	رنگریز
۵۵-۹	نیم خون	۷۵-۴	رنگین

پنجابی

۷۵-۶	rang barang رنگ برنگ	۱۴۶-۵	سیر
۱۰۸-۲	سیر	۳۸-۱	مکلا
		۳۸-۱	مکلاہ

سندی

		۱۳۳ (۴ پانویس)	khatolâ کھتولا
۱۴۶-۸	بارگاہ	۷۶-۸	نیرنگ
۱۹-۲	تاجپوشی	۵۵-۱۱	نیم باز
۱۹-۱	تاجدار	۵۵-۱۲	نیم برش
۱۴۶-۸	درگاہ ، درگہ	۵۵-۱۲	نیم پخت
۷۵-۴	رنگارنگ	۵۵-۱۲	نیم جان
۷۵-۴	رنگریز	۵۵-۱۵	نیمچہ
۷۵-۴	رنگین	۵۵-۱۳	نیم خواب
۱۰۸-۲	سیر	۵۵-۱۳	نیم خوردہ
۱۴۶-۹	سیرگاہ	۵۵-۱۳	نیم راضی
۱۴۶-۸	عبادتگاہ	۵۵-۱۴	نیم سوز
		۵۵-۱۴	نیم شب

١٠٨-٢	سریر	٥٥-١٠	نیم حکیم
٩-١٤ و ١٨	سره	٥٥-١٠	نیم طیب
١٢٨-٨ و ١٢٩-٨	کھت khat	٥٩-٧	هول hol (u)
١٣٣	کھتولا (khatolâ) (پانویس ٤)		
٩-١٤	مور		

زبانهای دیگر

اندونزی		آلمانی
۷-۱	apsir	۶۰-۱ hut
۸۷ (پانویس ۲)	tahta, tachta	۶۰-۲ huot (آلمانی کهن)
۱۷-۱۴	tadjuk	۲۴-۱۴ diadem
۱۰۸-۴	sarira سریر	
۱۳۴-۱	katil	
۳۸-۲	hulah, kolah	
		ارمنی
	انگلیسی	
۱۳۴-۵	cot	۷۴-۱۴ erang ارانگ
۲۴-۱۴ و ۲۸-۱۵	diadem	۱۱-۱۲ psak پسک
۵۹-۱۸	hat	۱۷-۱۱ tag تاگ
۵۹-۱۸ (انگلیسی میانه و کهن)	hōd	۱۸-۱ tagavor تاکاور
۵۹-۱۷	hood	۱۸-۲ (tagurhi) taguhi تاکوھی
۵۷-۵	tiara	۸۵-۱۳ talauar
		۲۴-۲۱ dam
		۵۸-۵ xoir خویر
	بلغاری	۱۲۰-۱۶ shatryan شاتروان
۱۲۱-۵	shedravan	۱۴۴-۱۱ gah
		۱۴۴-۱۹ gahavorak
	ترکی، ترکی عثمانی	۱۴۶-۱۴ gahoik
		۱۴۶-۱۵ gahoyani
		۱۴۶-۱۵ gahavor
۷۵ (پانویس ۲)	evrenk اورنک	۱۴۶-۱۶ gahnamak

۵۵-۱۹	نیم شفاف	۱۴۶-۳	بارگاه
۵۵-۱۹	نیم شوکی	۱۷-۱۳	تاج
۵۵-۱۷	نیم کشته	۱۸-۱۶	تاجدار
۵۵-۱۸	نیم مرده	۱۸-۱۷	تاجلانمق
۵۵-۱۸	نیم مست	۱۲۲ (پانویس ۳)	جاتیر، جاجر، جاشر
۵۵-۱۸	نیم معدنی	۱۴۶-۳	خلوتگاه
		۵۸-۱۱	خود
	روسی	۲۳-۱۱ و ۲۴-۳	دردیم (ترکی کهن)
		۱۴۶-۳	درگاه، درگه
۱۲۲ (پانویس ۳)	shater	۲۴-۸	دهیم، دیهیم
		۷۴-۱۸	رنکلمک
	سریانی	۷۵-۱	رنکلی
		۷۴-۱۶	رنک
۱۷-۱۱	tâghâ تاغا	۷۴-۱۶	رنک آمیز
۵۸-۵	حودا	۷۴-۱۶	رنگارنگ
		۷۴-۱۷	رنگین
	صری	۷۴-۱۸	رنگسز (rengsiz)
۱۲۱-۵	shedervan	۱۴۶-۳	زیارتگاه
		۱۰۷-۱۸	سریر آرا
	فرانسه	۱۴۶-۴	سیرگاه
		۱۲۱-۲	شادروان
۲۴-۱۴	diadème	۱۴۶-۴	شکارگاه
۵۷-۴	tiare	۳۷-۲۱	کلاه
		۳۷-۲۳	کلاهچی
	لاتین	۳۷-۲۳	کلاهلی
		۳۷-۲۱	مکله
۲۴-۱۳	diadêma	۱۴۶-۲	- گاه، - گه
۵۷-۴	tiára	۵۵-۲۰	میتنان
		۷۶-۸	نیرنگ
	مغولی	۵۵-۱۶	نیم
		۵۵-۱۷	نیم بsembl
۲۴-۷	titim	۵۵-۲۰	نمیتن
		۵۵-۱۸	نیم چنبر
	یونانی	۵۵-۱۹	نیم دائرونی
		۵۵-۱۶	نیم رسمی
۲۴-۱۰	diadêma	۵۵-۱۷	نیم روز

١٤٥-٦	جاه	١٠٨-١٠	klíne
١٦-٢	الجبال	١٠٨-١٠	klintér
١٦-١	جبل الاسود	١٠٨-١١	klisia
١٥-٣	جَلَاب	٥٧-٣	tiára
١٦-٦	جودى	٥٧-٣	tiáras
١٣-٩	حَبّ البقر		
١٣-١٤	حجر الحوت		
١٣-١٥	حجر الخطاطيف		
١٣-١٢	حجر الديك		
١٣-١٣	حجر الكلب	١٣-٤	آذان الفار
١٣-١٣	حجر اللبن	١٢-٩	آذان الفيل
١٣-١٤	حجر النور	١٨-٤	اتواج
١٣-١٣	حجر اليهود	١٤-٨	احرار
١٣-١٥	حجرة البقرة	١٣-٩	اظفار الطيب
١٦-٣	الحجرية	١١-١١ و ١١-١٧	اكلييل الملك
١٤-١	حساب العشريه	١٢-٥	السنة العصافير
١٢-١٤	حشيشة البراغيث	١٤-٦	باب
١٣-١	حماض	١٤٦-١١	بارجاه
١٥-١٢	الحمراء	٧٥	بدرنگ (عربى عراق) (پانويس)
١٢-١٣	حميرا	١٥-٥	بسفايج
١٥-١١	خان الاسد	١٢-١٠	بصل الفار
١٤٦-١١	خانقاه	٧٨-٦	بقلة الحمقاء
١٤-٢	خبر الطابق	١٢-٣ و ١٥-٤	بقلة الملك
١٢-٦	خبر الغراب	١٢-٣	بلوط الملك
١٤٦-١٢	خر كاه	٧٥	بنج رنگ (عربى عراق) (پانويس)
١٢-١٠	خصى الكلب	١٥-٥	بنجنجشت
١٤-٢	خمسه مسترقه	١٢-٨	بنفسج الكلاب
٥٨-٧	خوذة	١٤-٥	بيت النار
١٤٦-١٠	خورنق	١٦-٣	بيضا
١٤٦-١٠	خورنقاه	١٨-٥	تائج
١٤-٦	دارالضرب	١٧-١١	تاج
١٤٦-١١	دركاه	١٨-٧	تاج ، تاجة (نام ويژه)
٩٥-١٣	دست	١٨-٦	تتوج
١٥-١١	دير الجص	١٨-٥	تتويج
١٨-١٥	ذوالتاج	١٨-٧	تويج
١٢-١ و ١٥-٦	ذوخمسة اصابع	١٨-٤	تيجان
		١٣-١٦	ثورالماء

١٥-٥	فنجنكشت	١٤-٤	راهب
١٤-٥	قافيه	١٢-١٤	رجل الغراب
١٥-٨	قرية الآس	٧٥	رنك (عربي عراق) (پانويس ١)
١٥-٨	قرية الاسد	١٢-٢	ريحان سليمان
١٥-١٠	قرية الجن	١٢-٢	ريحان الملك
١٥-٩	قرية العسل	١٣-١٧	زبد البحر
١٥-١٠	قرية المجوس	١٣-١٧	زبد البورق
١٥-٩	قرية الملح	١٣-٣	ساق الاسود
١٢-١٣	قصب السكر	١٠٥-٦	سُرر
١٥-٨	قصر الاسد	١٦٠-٦	سكه
١٥-١٢	قصر الجوز	١٢-٤	سم الحمار
١٥-١٢	قصر الربيع	١٣-١١ و ١٥-٣	سم السمك
١٥-٩	قصر الملح	١٣-١٨	سواد الحكام
١٦-١	قصر مهدي	١٦-٣	سوق الاربعاء
١٤-١	قطيفه	١٢١-١	الشاذ روان
١٦-٢	قهستان	١٢٢-٥	شاذ جونة
١٢-١٢ و ١٥-٥	كثير الارجل	١٢٢-٦	شاذ كونة
١٢-١٣	كرمة البيضاء	١٥-٤	شاهترج
٣٨-٣	كله (عربي عراق)	١٢-١	شجرة الله
١٢-١١	لحية التيس	١١-٢٢	شجرة البق
١٢-٥	لسان الثور	١٢-١	شجرة الجن
١٢-٧	لسان الحمل	١١-٢١	شجرة حرة
١٢-٥	لسان العصفير	١٢١-٦	شدروان (عربي موصل)
١٣-١٠ و ١٥-٣	ماء الورد	١٢٢ (٣) پانويس	شوذّر
١٥-٣	ماهيز هرج	١٢-١٢	شوكة البيضاء
١٨-٥ و ٨	منّوج	١٥-٤	شيطرج
١٤-٧	مجره	١٤-٨	صمغ الحشرف
١٤-٧	مختدره	١٣-١٧	طالب الخبز
١٣-١٨	مسك الرمان	١٢-٩ و (٤) پانويس	عنب الثعلب
١٤-٣	مشاهره	٧١-٣	عرش
١٤-٤	مضراب	١٦-٢	العقبه
١٤-٥	مكتب	١٢-٧	عين البقر
١٤-٧	ملاحت	١٣-١١	عين الديك
١٤-٨	ملح النار	١٤-١	غاسول
١٤-٦	مليح	١٣-١١	غري السمك
٥٥ (٢) پانويس	مينتان (عربي عراق)	١٣-١٠	فارة البيش

۱۴۵ (پانویس ۴)	وَجْه	۱۴-۳	نصف النهار
۱۳-۲	ورد الحماق	۵۶-۱	نمبرشت
۱۳-۲	ورد الفجار	۱۱۹ (پانویس ۱)	نَمَط
۱۳-۳	ورد متین	۱۴-۴	نمل فارس
	هزار رنگ (عربی عراق)	۷۶-۱۰	نیرنج
۷۵ (پانویس ۱)		۵۶-۴	نیم
		۵۶-۱	نیمبرشت

فهرست کتابهایی که به آنها برگشت داده شده است

۱ - فارسی

- آداب الحرب و الشجاعة ، از فخر مدبّر ملقب به مبارکشاه ، ویراسته احمد سهیلی خوانساری ، تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی .
- آریامهر ، از دکتر صادق کیا ، تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی .
- آندراج ، از محمد پادشاه متخلص به شاد ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، تهران ، ۷ - ۱ ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- اداة الفضا ، از قاضی خان بدر محمد دهلوی ملقب به دهاروال ، دستنویس نگارنده این کتاب .
- اقبالنامه ، از حکیم نظامی گنجوی ، ویراسته وحید دستگردی ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- انجمن آرای ناصری ، از رضاقلی خان متخلص به هدایت ، تهران ، ۱۲۸۸ قمری .
- بحیره ، از فرونی استرابادی ، تهران ، ۱۳۲۸ قمری .
- برهان جامع ، از محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی ، تبریز ، ۱۲۶۰ قمری .
- برهان قاطع ، از محمدحسین بن خلف تبریزی ، ویراسته محمد عباسی ، تهران ، ۱۳۳۶ خورشیدی .
- البلغة المترجم فی اللغة ، از ابویوسف یعقوب بن احمد بن محمد کردی ، دستنویس کهن نگارنده .

بهار عجم ، از رای تیک چند متخلص به بهار ، لکهنو ، ۱۳۳۴ قمری .

تاریخ بلعمی ، از ابوعلی محمد بن محمد بلعمی ، بخش نخست ، ویراسته محمد تقی بهار (ملك الشعراء) ، به کوشش محمد پروین گنابادی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .

تاریخ بلعمی ، از ابوعلی محمد بن محمد بلعمی ، کانپور ، ۱۹۱۶ میلادی .

تاریخ چین ، از پادری ایکسوس ، ترجمه محمد زمان خان مشهور به فرنگی-خان ، کلکته ، ۱۸۶۴ میلادی .

تاریخ سلطانی ، از سلطان محمد خان بن موسی خان درانی ، بمبئی ، ۱۲۹۸ قمری .

تاریخ سیستان ، ویراسته ملك الشعراء بهار ، تهران ، ۱۳۱۴ خورشیدی .

تاریخ گزیده ، از حمدالله مستوفی قزوینی ، ویراسته دکتر عبدالحسین نوائی ، تهران ، ۱۳۳۹ خورشیدی .

تاریخ معجم (المعجم فی آثار ملوك العجم) ، از شرف الدین فضل الله حسینی قزوینی ، تبریز ، ۱۳۲۴ قمری .

تاریخ معجم ، لاهور ، ۱۸۹۶ میلادی .

تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی ، از سعید نفیسی ، ۱-۲ ، تهران ، ۱۳۴۴ خورشیدی .

تحفة الاحباب ، از حافظ اوبهی ، دو دستنویس نگارنده و دستنویس کتابخانه ملی ملك به شماره ۴۳۴ و دستنویس کتابخانه مجلس شورای ملی به شماره ۴۱۶۳ و دستنویس سازمان لغت نامه دهخدا .

تحلیل هفت پیکر نظامی ، از دکتر محمد معین ، بخش اول ، تهران ، ۱۳۳۸ خورشیدی .

ترجمان القرآن ، از میرسید شریف جرجانی ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، تهران ، ۱۳۳۳ خورشیدی .

ترجمان اللغة (شرح قاموس) ، از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی ، تهران ، ۱۳۰۳ - ۱۳۰۸ قمری .

تفسیر ابوالفتوح رازی ، جلد سوم ، تهران ، ۱۳۱۳ خورشیدی .

تفسیر گازر ، جلد پنجم ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .

التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ، از ابوریحان بیرونی ، ویراسته جلال همائی ، تهران ، ۱۳۱۸ خورشیدی .

چراغ هدایت، از سراج الدین علی خان متخلص به آرزو، در پایان غیاث اللغات، لکهنو، ۱۳۵۹ قمری و لکهنو ۱۳۳۲ قمری .

چند مقاله تاریخی و ادبی، از نصرالله فلسفی، تهران، ۱۳۴۲ خورشیدی .

حدود العالم من المشرق الى المغرب، ویراسته دکتر منوچهر ستوده، تهران، ۱۳۴۰ خورشیدی .

حدود العالم من المشرق الى المغرب، ویراسته سید جلال الدین طهرانی، تهران، ۱۳۵۲ قمری .

خسرو و شیرین، از حکیم نظامی گنجوی، ویراسته حسین پُرمان بختیاری، تهران، ۱۳۴۳ خورشیدی .

داراب نامه، از مولانا محمد بیغمی، ویراسته ذبیح الله صفا، ۱-۲، تهران، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۱ خورشیدی .

دانشمندان آذربایجان، از محمد علی تربیت، چاپ نخست، تهران، ۱۳۱۴ خورشیدی .

دره نادره، از میرزا مهدی خان استرآبادی، ویراسته دکتر سید جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۴۱ خورشیدی .

دستوراللغه، از ادیب نطنزی، دودستنویس نگارنده .

دیار بگریه، از ابوبکر طهرانی، ویراسته نجاتی لوغال و فاروق سومه، ۱-۲، آنقره، ۱۹۶۲ - ۱۹۶۴ میلادی .

دیوان امیر معزی، ویراسته عباس اقبال، تهران، ۱۳۱۸ خورشیدی .

دیوان خاقانی، ویراسته دکتر ضیاء الدین سجادی، از انتشارات کتابفروشی زوآر، تهران، ۱۳۳۸ خورشیدی .

دیوان خاقانی، ویراسته علی عبدالرسولی، تهران، ۱۳۱۶ خورشیدی .

دیوان خاقانی، دستنویسهای شماره ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۴۲۰۷ کتابخانه مجلس شورای ملی؛ دستنویسهای شماره ۴۷۶۷، ۴۹۱۰، ۵۰۶۸، ۵۳۰۷، ۵۶۲۱ کتابخانه ملی و سه دستنویس نگارنده .

دیوان حکیم سنائی، ویراسته مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۳۶ خورشیدی .

دیوان حکیم قمرخی سیستانی، ویراسته محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۵ خورشیدی .

دیوان حکیم قطران تبریزی، ویراسته محمد نخجوانی، تبریز، ۱۳۳۳ خورشیدی .

دیوان حکیم قطران تبریزی، دستنویسهای شماره ۴۸۱۹ و ۵۰۱۹ کتابخانه ملی ملک و دستنویسهای شماره ۱۰۴۶ و ۴۰۹۹ کتابخانه مجلس شورای ملی.

دیوان مسعود سعد سلمان، ویراسته رشید یاسمی، تهران، ۱۳۱۸ خورشیدی. دیوان ناصر خسرو (حکیم ابومعین حمیدالدین ناصر خسرو قبادیانی)، چاپ مهدی سهیلی، تهران، ۱۳۳۵ خورشیدی.

روضه الصفا، از میرخواند، جلد نخست، تهران، ۱۳۳۸ خورشیدی. زینة المجالس، از مجدالدین محمد حسینی متخلص به مجدی، تهران، ۱۳۰۹ قمری.

ساز و پیرایه شاهان پرمایه، از بابا افضل (افضل الدین محمد مرقی کاشانی)، در جلد نخستین مصنفات افضل الدین محمد مرقی کاشانی، ویراسته مجتبی مینوی و یحیی مهدوی، تهران، ۱۳۳۱ خورشیدی.

السامی فی الاسامی، از ابوالفتح احمد بن محمد میدانی نیشابوری، ویراسته محمد موسی هنداوی، قاهره، ۱۹۶۷ میلادی.

السامی فی الاسامی، از ابوالفتح احمد بن محمد میدانی نیشابوری، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵ خورشیدی و دستنویس کهن نگارنده.

سرمه سلیمانی، از تقی الدین اوحدی بلیانی، دستنویس شماره ۴۰۴ کتابخانه ملی ملک.

سنگلاخ، از محمد مهدی خان، چاپ عکسی، لندن، ۱۹۶۰ میلادی. شاهنامه فردوسی، چاپ کتابخانه و مطبعه بروخیم، ۱ - ۱۰، تهران، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۵ خورشیدی.

شرح مشکلات خاقانی، از محمد بن داود بن محمد شاد یابادی، دستنویس شماره ۴۱۲ کتابخانه مجلس شورای ملی.

شرفنامه، از حکیم نظامی گنجوی، ویراسته حسین پثرمان بختیاری، تهران، ۱۳۴۵ خورشیدی.

شرفنامه منیری، از ابراهیم قوام فاروقی، دستنویس سازمان لغت نامه دهخدا و دستنویس کتابخانه مجلس شورای ملی به شماره ۶۶ ط.

شمس اللغات، به استصلاح جوزف بریتو، بمبئی، ۱۲۹۴ قمری.

شهریاران گمنام ، از احمد کسروی ، ۱ - ۳ ، تهران ، ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ خورشیدی .

شیرازنامه ، از ابوالعباس احمد بن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی ، ویراسته بهمن کریمی ، تهران ، ۱۳۱۰ خورشیدی .

صباح‌الفرس ، از محمد بن هندوشاه نخجوانی ، ویراسته عبدالعلی طاعتی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .

صراح ، از ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف به جمال قرشی ، کانپور ، ۱۳۴۷ قمری .

طبقات ناصری ، از ابو عمرو منهاج‌الدین عثمان بن سراج‌الدین معروف به قاضی منهاج سراج ، ویراسته عبدالحی حبیبی قندهاری ، جلد نخست ، کابل ، ۱۳۴۲ خورشیدی .

عجائب‌المخلوقات و غرائب‌الموجودات ، از محمد بن محمود بن احمد طوسی ، ویراسته دکتر منوچهر ستوده ، تهران ، ۱۳۴۵ خورشیدی .

غیاث‌اللغات ، از محمد غیاث‌الدین مصطفی‌آبادی ، به پیوست منتخب‌اللغات و چراغ‌هدایت ، لکهنو ، ۱۳۳۲ قمری و لکهنو ، ۱۳۵۹ قمری .

فارسنامه ، از ابن بلخی ، ویراسته گای لیسترانج و رینولد الن نیکلسون ، کمبریج ، ۱۹۲۱ میلادی .

فرخنامه جمالی ، از ابوبکر مطهر جمالی یزدی ، ویراسته ایرج افشار ، تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی .

فرهنگ بهدینان ، از جمشید سروش سروشیان ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .

فرهنگ جغرافیائی ایران ، از انتشارات دائرة جغرافیائی ستاد ارتش ، ۱-۱۰ ، تهران ، ۱۳۲۸ - ۱۳۳۲ خورشیدی .

فرهنگ جهانگیری ، از جمال‌الدین حسین بن فخرالدین اینجو ، دودست‌نویس نگارنده .

فرهنگ رشیدی ، از عبدالرشید بن عبدالغفور حسینی مدنی تتوی ، ویراسته محمد عباسی ، ۱-۲ ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .

فرهنگ کرمانی ، از منوچهر ستوده ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .

فرهنگ گیلکی ، از منوچهر ستوده ، تهران ، ۱۳۳۲ خورشیدی .

فرهنگ لغات ادبی ، از محمد امین ادیب طوسی ، ۱-۲ ، تبریز ، ۱۳۴۵ - ۱۳۴۶ خورشیدی .

فرهنگ میرزا ابراهیم ، از میرزا ابراهیم پسر میرزا شاه حسین اصفهانی ،
 دستنویس نگارنده و دودستنویس سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا و دستنویس
 شمارهٔ ۸۶۵ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی .

فرهنگ‌نامهٔ پارسی ، از سعید نفیسی ، جلد نخست ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی .
 فرهنگ نظام ، از سید محمدعلی داعی‌الاسلام ، ۱-۵ ، حیدرآباد دکن ،
 ۱۳۴۸ - ۱۳۵۸ قمری .

فرهنگ نفیسی ، از دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء) ، ۱-۵ ، تهران ،
 ۱۳۴۳ خورشیدی .

فرهنگ وفائی ، از حسین وفائی ، دستنویسهای شمارهٔ ۴۰۲ و ۴۲۸ کتابخانهٔ
 ملی ملک .

کشف الاسرار و عدة الابرار ، از رشیدالدین ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد
 مبینی یزدی ، ویراستهٔ علی‌اصغر حکمت ، ۱-۱۰ ، تهران ، ۱۳۳۱ -
 ۱۳۳۹ خورشیدی .

قانون‌الادب ، از ابوالفضل حبیب‌بن ابراهیم تفریسی ، دستنویس نگارنده .
 کشف اللغات و المصطلحات ، از عبدالرحیم بن احمد سوربهاری ، لکهنو ،
 ۱۳۱۷ قمری .

کلیات خمسۀ حکیم نظامی گنجه‌ای ، از انتشارات مؤسسۀ چاپ و انتشارات
 امیرکبیر ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .

کلیات شمس یا دیوان کبیر ، از مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی ،
 ویراستهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر ، ۱-۷ ، تهران ، ۱۳۳۶ - ۱۳۴۵
 خورشیدی .

کنز اللغات ، از محمد بن عبدالخالق بن معروف ، دستنویسهای متعدد نگارنده .
 گرشاسب‌نامه ، از ابو نصر علی بن احمد اسدی طوسی ، ویراستهٔ حبیب یغمائی ،
 تهران ، ۱۳۱۷ خورشیدی .

لغات عالمگیریه ، از فاضل محمد دهلوی ، دستنویس نگارنده .

لیلی و مجنون ، از حکیم نظامی گنجه‌ای ، از انتشارات مؤسسۀ چاپ و انتشارات
 امیرکبیر ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .

لغت فرس اسدی ، از ابو منصور علی بن احمد اسدی طوسی ، ویراستهٔ عباس
 اقبال ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی .

لغت‌نامهٔ دهخدا .

مجمع الفرس ، از محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به سروری ،
ویراسته محمد دبیرسیاقی ، ۳-۱ ، تهران ، ۱۳۳۸-۱۳۴۱ خورشیدی .
مجملة التوارىخ و القصص ، ویراسته ملك الشعراء بهار ، تهران ، ۱۳۱۸
خورشیدی .
مجملة فصیحی ، از فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی ، ویراسته محمود
فرخ ، جلد نخست ، مشهد ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ، از سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۴۱
خورشیدی .
مخزن الاسرار ، از حکیم نظامی گنجوی ، ویراسته حسین پثرمان بختیاری ،
تهران ، ۱۳۴۴ خورشیدی .
مختصر سلجوقنامه ، خلاصة سلجوقنامه ابن بی بی ، ویراسته M. Th. Houtsma
لیدن ، ۱۹۰۲ میلادی .
مدار الافضل ، از الله داد فیضی سرهندی ، ویراسته دکتر محمد باقر ، ۲-۱ ،
لاهور ، ۱۳۳۷ - ۱۳۴۵ خورشیدی .
المراقبة ، منسوب به ادیب نظری ، ویراسته دکتر سید جعفر سجادی ، تهران ،
۱۳۴۶ خورشیدی .
مسالك وممالك ، ترجمه فارسی مسالك الممالك اصطخری ، ویراسته ایرج
افشار ، تهران ، ۱۳۴۰ خورشیدی .
مصطلحات الشعراء ، از وارسته ، لکهنو ، ۱۳۰۵ قمری و لکهنو ، ۱۲۷۰ قمری .
معربات رشیدی ، از عبدالرشید بن سید عبدالغفور حسینی مدنی تتوی ،
دردنباله فرهنگ رشیدی ، ۲-۱ ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .
معیار جمالی ، از شمس فخری اصفهانی ، بخش چهارم ، وازه نامه فارسی ،
ویراسته دکتر صادق کیا ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .
مقدمة الادب ، از جلال الله ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی ،
لیزیگ ، ۱۸۴۳ میلادی .
مقدمة الادب ، از جلال الله ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری ، ویراسته
سید محمد کاظم امام ، ۲-۱ ، تهران ، ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ خورشیدی .
منتخب اللغات ، از عبدالرشید بن سید عبدالغفور حسینی مدنی تتوی ، پیوست
دو چاپ غیاث اللغات که در همین فهرست یاد شده است .
منتهی الارب ، از عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری ، تهران ، ۱۳۷۷ قمری .

منهج الصادقین فی الزام المخالفین ، از فتح الله بن شکر الله شریف کاشانی ، جلد سوم ، چاپخانه حاجی ابراهیم تبریزی ، ۱۳۱۴ قمری .

مؤید الفضلا ، از محمد لاد ، لکهنو ، ۱۳۰۲ قمری و دودستنویس نگارنده .

مهدب الاسماء ، از محمود بن عمر الزنجی (؟) السجزی ، سه دستنویس نگارنده .

ناسخ التواریخ ، از میرزا محمد تقی خان لسان الملك متخلص به سپهر ، از انتشارات مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر ، ۱-۲ ، تهران .

نزهة القلوب ، از حمد الله مستوفی قزوینی ، ویراسته گای لیسترانج ، لیدن ، ۱۹۱۳ میلادی .

نزهة القلوب ، از حمد الله مستوفی قزوینی ، بخش نخست از مقاله سوم ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، تهران ، ۱۳۳۶ خورشیدی .

نوشته های پراگنده صادق هدایت ، گردآورده حسین قائمیان ، تهران ، ۱۳۳۴ خورشیدی .

واژه نامه طبری ، از دکتر صادق کیا ، تهران ، ۱۳۱۶ یزدگردی .

واژه نامه گرگانی ، از دکتر صادق کیا ، تهران ، ۱۳۳۰ خورشیدی .

ویس و رامین ، از فخرالدین گرگانی ، ویراسته محمدجعفر محبوب ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .

هشت مقاله تاریخی و ادبی ، از نصر الله فلسفی ، تهران ، ۱۳۳۰ خورشیدی .

هفت پیکر ، از حکیم نظامی گنجوی ، ویراسته حسین پژمان بختیاری ، تهران ، ۱۳۴۴ خورشیدی .

۲ - عربی

آثار البلاد و اخبار العباد ، از زکریاء بن محمد بن محمود قزوینی ، بیروت ، ۱۳۸۰ قمری .

احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ، از مقدسی معروف به بشاری ، لیدن ، ۱۹۰۶ میلادی .

الاشتقاق و التعریب ، از عبدالقادر بن مصطفی المغربي ، قاهره ، ۱۳۶۶ قمری .

الاعلاق النفیسة ، از ابوعلی احمد بن عمر بن رسته ، لیدن ، ۱۸۹۱ میلادی .

الالفاظ الفارسیة المعربة ، از ادنی شیر ، بیروت ، ۱۹۰۸ میلادی .

البدء و التاريخ ، از مطهر بن طاهر المقدسی ، منسوب به ابوزید احمد بن سهل بلخی، ۱-۶ ، چاپ افست کتابفروشی اسدی ، تهران ، ۱۹۶۲ میلادی .

البدایة و النهایة ، از ابن کثیر ، قاهره ، مطبعة الفجالة الجديد .

البلدان ، از احمد بن ابی یعقوب بن واضح معروف به یعقوبی (پیوست الاعلاق النفیسة) ، لندن ، ۱۸۹۱ میلادی .

تاج العروس ، از سید محمد مرتضی الزبیدی ، ۱-۱۰ ، قاهره ، ۱۳۰۶ - ۱۳۰۷ قمری .

تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء ، از حمزة بن حسن اصفهانی ، برلین ، ۱۳۴۰ قمری .

تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوك) ، از ابو جعفر محمد بن جریر طبری ، قاهره ، جلد نخست و دوم ، ۱۹۶۰ - ۱۹۶۱ میلادی .

تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة ، از طوییا العنسی الحلبی ، مصر ، ۱۹۳۲ میلادی .

تقویم البلدان ، از عمادالدین اسمعیل بن محمد بن عمر معروف به ابوالفدا ، پاریس ، ۱۸۴۰ میلادی .

التنبیه و الاشراف ، از ابوالحسن علی بن الحسین المسعودی ، چاپ افست مکتبة خیاط ، بیروت ، ۱۹۶۵ میلادی .

تنویر المقیاس ، از عبدالله بن عباس ، در حاشیه « الدر المنثور فی التفسیر بالمأثور » سیوطی ، چاپ افست چاپخانه اسلامیة تهران .

تهذیب الاسماء و اللغات ، از ابوزکریا محیی الدین بن شرف النووی ، ۱-۲ ، چاپ اداره الطباعة المنیریة مصر .

ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب ، از ابو منصور عبدالملک ثعالبی نیشابوری ، قاهره ، ۱۳۸۴ قمری .

الجامع لمفردات الادویة و الاغذیة ، از ضیاء الدین عبدالله بن احمد اندلسی معروف به ابن البیطار ، ۱-۴ ، ۱۲۹۱ قمری .

جمهرة اللغة ، از ابوبکر محمد بن الحسن بن درید ، ۱-۴ - حیدرآباد دکن ، ۱۳۴۴ - ۱۳۵۱ قمری .

دیوان لغات الترك ، از محمود بن حسین بن محمد کاشغری ، جلد اول ، اسلامبول ، ۱۳۳۳ قمری .

الذخائر و التحف ، از قاضی الرشید بن الزبیر ، کویت ، ۱۹۵۹ میلادی .

رحلة ابن بطوطه (تحفة النظار في غرائب الامصار و عجائب الاسفار)، قاهره ، ١٣٨٣ ميلادى .

روح البيان ، از شيخ اسماعيل حقى البروسوى ، استانبول ، ١٣٣١ قمرى .
السيرة النبوية ، از ابن هشام ، ١-٢ ، قاهره ، چاپ دوم ، ١٣٧٥ قمرى .
الشاهنامه ، ترجمه الفتاح بن على بن محمد بندارى ، قاهره ، ١-٢ ، ١٣٥٠ - ١٣٥١ قمرى .

شفاء الغليل فيما فى كلام العرب من الدخيل ، از شهاب الدين احمد خفاجى ، قاهره ، ١٣٢٥ قمرى .

صورة الارض ، از ابوالقاسم ابن حوقل النصيبى ، ١-٢ ، لندن ، چاپ دوم ، ١٩٣٨ - ١٩٣٩ ميلادى .

غرائب اللغة العربية ، از رفائيل نخله اليسوعى ، بيروت ، ١٩٦٠ ميلادى .
غرر اخبار ملوك الفرس وسيرهم ، از ابومنصور ثعالبى ، چاپ افست
كتابخروشى اسدى ، تهران ، ١٩٦٣ ميلادى .

فتوح البلدان ، از احمد بن يحيى بن جابر معروف به بلاذرى ، ويراسته صلاح-
الدين المنجد ، ١-٣ ، قاهره ، ١٩٥٦ ميلادى .

فرائد اللآل فى مجمع الامثال ، از ابراهيم ابن السيد على الاحدب الطرابلسى ،
چاپ افست كتابخروشى اسدى ، تهران .

القانون المسعودى ، از ابوريحان بيرونى ، ١-٣ ، حيدرآباد دكن ، ١٣٧٣ - ١٣٧٥ قمرى .

الكامل فى التاريخ ، از ابن الاثير ، ١-١٣ ، بيروت ، ١٣٨٥ - ١٣٨٧ قمرى .
الكشاف عن حقائق غوامض التنزيل ، از جلال الله محمود بن عمر الزمخشري ،
بيروت ، چاپ دار الكتاب العربى .

لسان العرب ، از ابو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم ابن منظور ، ١-١٥ ،
بيروت ، ١٣٧٤ - ١٣٧٦ قمرى .

المتوكلى ، از جلال الدين عبدالرحمن بن ابى بكر السيوطى ، دمشق ، ١٣٤٨ -
قمرى .

محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء ، از ابوالقاسم حسين بن محمد
راغب اصفهانى ، ١-٤ ، بيروت ، ١٩٦١ ميلادى .

مختصر كتاب البلدان ، از ابوبكر احمد بن ابراهيم الهمدانى معروف به ابن -
الفقيه ، لندن ، ١٣٠٢ قمرى .

- المختصّ ، از ابوالحسن علی بن اسماعیل اندلسی معروف به ابن سیده ،
 ۵-۱ ، بیروت ، ۱۳۲۱ قمری .
- مرصدالاطلاع (مختصر معجم البلدان) ، از صفی الدین عبدالمؤمن بغدادی ،
 ۳-۱ ، قاهره ، ۱۳۷۳ - ۱۳۷۴ قمری .
- مروج الذهب و معادن الجواهر ، از ابوالحسن علی بن الحسین بن علی المسعودی ،
 ۲-۱ ، بیروت ، ۱۹۶۵ - ۱۹۶۶ میلادی .
- مسالك الممالك ، از ابواسحاق ابراهیم بن محمد فارسی اصطخری ، لیدن ،
 چاپ دوم ، ۱۹۲۷ میلادی .
- المسالك والممالك ، از ابوالقاسم عبیدالله بن عبدالله معروف به ابن خرداذبه ،
 لیدن ، ۱۸۸۹ میلادی .
- المستقصى ، از ابوالقاسم جارالله محمود بن عمر زمخشری ، جلد نخست ،
 حیدرآباد دکن ، ۱۳۸۱ قمری .
- المشترك وضعاً والمفترق صقلاً ، از یاقوت حموی ، گوتینگن ، ۱۸۴۶ میلادی .
- معجم الانساب و الاسرات الحاكمة فی التاريخ الاسلامی ، از زامباور ، ترجمه
 زکی محمدحسن بك وحسن احمد محمود ، قاهره ، ۱۹۵۱ - ۱۹۵۲ میلادی .
- معجم البلدان ، از یاقوت حموی ، چاپ افست کتابفروشی اسدی ، تهران ،
 ۶-۱ ، ۱۹۶۵ میلادی .
- المعرب ، از ابومنصور جوالیقی ، قاهره ، ۱۳۶۱ قمری .
- مفاتيح العلوم ، از ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی ، قاهره ،
 ۱۳۴۲ قمری .
- المفردات فی غریب القرآن ، از ابوالقاسم حسین بن احمد معروف به راغب
 اصفهانی ، چاپ افست چاپخانه مرتضوی ، تهران .
- مقاييس اللغة ، از ابوالحسین احمد بن فارس بن زکریا ، قاهره ، ۶-۱ ،
 ۱۳۶۶ - ۱۳۷۱ قمری .
- ملوك حمير و اقبال اليمن ، قصيدة نشوان بن سعيد الحميري ، به پیوست
 شرح آن به نام خلاصة السيرة الجامعة لعجائب اخبار ملوك التبابعة ،
 قاهره ، ۱۳۷۸ قمری .
- نبد من كتاب الخراج و صناعة الكتابة ، از ابوالفرج قدامة بن جعفر كاتب

بغدادی، پیوست المسالك و الممالك ابن خرداذبه که در همین فهرست
یاد شده است .
نخبة الدهر فی عجائب البر و البحر، از شمس الدین ابی عبدالله محمد بن
ابی طالب الانصاری دمشقی، لیبزیک، ۱۹۲۳ میلادی .

۳ - پهلوی

- E.B.N. Dhabhar, Essays on Iranian Aogemadaecha Sub-
jects, Bombay, 1955.
- Arda Viraf Nameh, by Dastur Kaikhusru Dastur Ja-
maspi Jamasp Asa, Bombay, 1902.
- G. Messina, Ayâtakâr-i-Zhâmâspîk, (جاماسپیک)
Roma, 1939.
- The Complete Text of the Pahlavi Dinkard, edited by D.M.
Madan, I - II, Bombay, 1911.
- Zand-î Vohûman Yasn and two Pahlavi Fragments,
by Behramgore Tehmuras Anklesaria, Bombay, 1957.
- Pahlavi Yasna and Visperad, edited by E.B.N.
Dhabhar, Bombay, 1949.
- Shâyast-nê-Shâyast, edited, transliterated and trans-
lated by Jehangir Tavadia, Hamburg, 1930.
- P. J. de Menasce, Shkand - gumanîk vicâr,
Fribourg, 1945.
- J. Markwart, A Catalogue of the Provincial Capi-
tals of Erânshahr, edited by G. Messina, Roma, 1931.
- Pahlavi Texts, edited by Jamasp -
Asana, Bombay, 1897 - 1913.
- Vendidad, edited by Dastoor Hoshang Jamasp, Bombay,
1907.

۴ - زبانهای اروپائی

- A. Bailly, *Dictionnaire grec français*, Paris, 1950.
- H.W. Bailey, *Prolexis to the Book of Zambasta*, Cambridge, 1967.
- T. Grahame Bailey, *An English - Panjabi Vocabulary*, Calcutta, 1919.
- E. Boisacq, *Dictionnaire étymologique de la langue grecque*, Heidelberg, 1950.
- C. Bartholomae, *Altiranisches Wörterbuch*, Strassburg, 1904.
- T. Burrow and M.B. Emeneau, *A Dravidian Etymological Dictionary*, Oxford, 1966.
- Diran Kélékian, *Dictionnaire turc - français*, Constantinople, 1911.
- G. Doerfer, *Türkische und mongolische Elemente im Neupersischen*, Band 3, Wiesbaden, 1967.
- R. Gauthiot, *Essai de grammaire sogdienne*, Paris, 1914 - 23.
- The Geography of Strabo*, translated by H.L. Jones, vol. VI, London, 1950.
- Grundriss der iranischen Philologie*, I, Band, Strassburg, 1895 - 1901.
- W.B. Henning, *The Book of the Giants*, B.S.O.A.S., 11, 1943-46: 57-74.
- W.B. Henning, *Sogdica*, London, 1940.
- F. Justi, *Iranisches Namenbuch*, Marburg, 1895.
- R.G. Kent, *Old Persian, Grammar, Texts, Lexicon*, New Haven, 1953.
- F. Kluge, *Etymologisches Wörterbuch der Deutschen Sprache*, Berlin, 1957.
- M. Mayrhofer, *Kurzgefasstes etymologisches Wörterbuch des Altindischen*, I, Heidelberg, 1956.
- G. Morgenstierne, *An Etymological Vocabulary of Pashto*, Oslo, 1927.
- G. Morgenstierne, *Indo - Iranian Frontier Languages*, I - III, Oslo, 1920 - 1956.

- H. M. Nasri and Syed Zulfaqar Husain, Muqbil, Dehlvi, **The Royal Practical Urdu-English Dictionary**, published by Daftar Fazil Muqbil Dehlvi, Kashmiri Gate, Delhi.
- Paulys und Wissowa Encyclopädie, Vol. VII, Stuttgart, 1910.
- J. Pokorny, **Indogermanisches etymologisches Wörterbuch**, Bern, 1968.
- A.U. Pope, **A Survey of Persian Art**, 7.
- A. Siddiqi, **Studien über die persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch**, Göttingen, 1919.
- F. Steingass, **A Comprehensive Persian-English Dictionary**, London, 1957.
- A. Walde, **Lateinisches etymologisches Wörterbuch**, I - II, Heidelberg, 1938 - 1954.
- H.C. Wyld, **The Universal Dictionary of English Language**, London, 1957.

۵ - اردو

فیروز اللغات ، از مولوی فیروز الدین ، لاہور .

۶ - ترکی

فرہنگ شعوری (لسان العجم) ، جلد نخست ، قسطنطنیہ ، ۱۱۵۵ قمری .

واژه نامه شاهنامه عبدالقادر بغدادی . Abdulqadiri Bagdaniensis Lexicon . Shahnâmanum, ed. Saleman, Petersburg, 1895.

غلطنامه

- ۱ - صفحه ۷۵ ، پانویس شماره يك ، «بیج رنگ» نادرست و «بیج رنگ» درست است .
- ۲ - صفحه ۱۳۰ ، سطر ۱۱ ، «تخت» نادرست و «نخست» درست است .
- ۳ - صفحه ۱۶۰ ، سطر ۲ ، پس از «محمد» افزوده شود «بن» .